

پرنه سوم

مجلس هفتم

يك ميدان در دهكده «آلتواپلر»

صحنه اول

دهقانان در اطراف يك زن روستائي كه معلم آنهاست
حلقه زده اند. بعد هيچلدا. سپس كارل و زن جوان.

معلم (زن جواني است با قيافه آرام و مهربان. چوبي به دست دارد و
با آن حروف الفبا را كه روي زمين منقوش است نشان مي دهد.)
اين كدام حرف است ؟

يك دهقان اين «ع» است .

معلم و اين ؟

يك دهقان ديگر اين «ش» است .

معلم و اين ؟

يك دهقان این «ق» است .

معلم و تمام کلمه چه خوانده می شود ؟

يك دهقان عشق .

همه دهقانان عشق ، عشق ...

معلم امیدوار باشید ، برادران ! بزودی سواد پیدا می کنید و

می توانید خوبی را از بدی و درست را از نادرست بشناسید .

حالا ، تو که آنجا نشسته ای جواب بده ... طبیعت اولی

ما کدام است ؟

يك زن دهقان (چنانکه گوئی اصول دین را از بر می خواند) طبیعت اولی

ما طبیعتی است که ما پیش از شناختن گوتر داشتیم .

معلم آن طبیعت چگونه بود ؟

يك مرد دهقان (به همان ترتیب) بد بود .

معلم چگونه باید با طبیعت اولی مان مبارزه کنیم ؟

يك مرد دهقان با ایجاد يك طبیعت ثانوی .

معلم چگونه می توانیم يك طبیعت ثانوی در خود ایجاد کنیم ؟

يك زن دهقان با آموختن اعمال عشق به بدن .

معلم آیا اعمال عشق همان عشق است ؟

يك مرد دهقان خیر ، اعمال عشق همان عشق ...

هیلتا وارد می شود . دهقانان او را نشان می دهند .

معلم چی ؟ (واپس می نگردد) عجب ! هیلتا ! ... (مکت)

- خواهرم ... تو مزاحم ما هستی .
 هیلدا
 چطور من مزاحم شما هستم ؟ من که حرف نمی‌زنم .
 معلم
 تو حرف نمی‌زنی ، اما بهما نگاه می‌کنی و ما می‌دانیم که
 کار ما را نمی‌پسندی .
 هیلدا
 مگر من حق ندارم هرطور دلم بخواهد فکر کنم ؟
 معلم
 نه، هیلدا . اینجا همه باید بطور آشکار و به صدای بلند
 فکر کنند . افکار هرکس مال همه است . آیا حاضری
 در جمع ما شرکت کنی ؟
 هیلدا
 نه !
 معلم
 مگر ما را دوست نداری ؟
 هیلدا
 چرا ، دوستان دارم ، اما به‌شیوه خودم .
 معلم
 مگر از دیدن خوشبختی ما خوشبخت نیستی ؟
 هیلدا
 من ... وای ! برادرهای من ، شما خیلی رنج برده‌اید :
 اگر واقعاً خوشبختید من هم باشما خوشبختم .
 کارل که نواری روی چشم‌هایش بسته‌است بازن‌جووانی
 که او را هدایت می‌کند وارد می‌شود .
 معلم
 کیستی ؟
 زن جوان
 ما به دنبال شهر آفتاب می‌گردیم .
 يك دهقان
 شهر آفتاب همین‌جاست .
 زن جوان
 (خطاب به کارل .) نگفته پیداست . حیف که نمی‌توانی
 قیافه شاد آنها را ببینی تا چشم و دلت روشن شود .

دهقانان دور آنها حلقه می‌زنند .

- دهقانان بیچاره‌ها ! تشنه‌اید ؟ گرسنه‌اید ؟ بفرمائید بنشینید !
 کارل (می‌نشیند.) لطف و مرحمت می‌کنید .
- يك دهقان اینجا همه لطف و مرحمت می‌کنند . همه خوشبخت‌اند .
 يك دهقان دیگر ولی در این دوره آشفته دیگر کسی سفر نمی‌کند و ما
 مجبوریم که فقط خودمان همدیگر را دوست بداریم .
 برای همین است که از آمدن تو غرق شادی شده‌ایم .
 يك زن دهقان ما از غریب نوازی لذت می‌بریم . چی میل دارید ؟
 زن جوان ما می‌خواهیم آن مردی را که از دست‌هایش خون می‌چکد
 ببینیم .
- کارل راست است که معجزه می‌کند ؟
 يك زن دهقان غیر از معجزه کاری نمی‌کند .
- کارل راست است که از دست‌هایش خون می‌آید ؟
 يك مرد دهقان روزی نیست که از دست‌هایش خون نیاید .
- کارل پس چه خوب می‌شد که کمی از خون دستش را روی
 چشمهای خشکیده من می‌کشید تا دوباره روشن شوند .
 يك زن دهقان بله ! بله ! اصلاً کارش همین است . تو را شفا خواهد داد !
 کارل شما چه بخت بلندی دارید که چنین مردی میان شماست .
 آیا حالا دیگر کار بد نمی‌کنید ؟
- يك دهقان هیچکس شراب نمی‌خورد ، هیچکس دزدی نمی‌کند .
 يك دهقان دیگر شوهرها اجازه ندارند زنهايشان را بزنند .
 يك دهقان پدر و مادرها اجازه ندارند بچه‌هايشان را بزنند .

- کارل (روی نیمکت می نشیند.) کاش همیشه همینطور باشد .
- يك دهقان تا خدا بخواد همینطور خواهد بود .
- کارل هیئات ! (آه می کشد.)
- معلم چرا آه می کشی ؟
- کارل از هر جا که رد می شدیم این دختر می دید که مردها
اسلحه برداشته اند . رعایا و خوانین می خواهند با هم
بجنگند .
- معلم در املاک هایدنشتام ؟
- کارل نه ، ولی در املاک دور و بر شما .
- معلم در اینصورت ، به ما مربوط نیست . ما بد هیچکس را
نمی خواهیم و کارما اینست که شالودهٔ محبت را بریزیم .
کارل آفرین ! بگذارید همدیگر را پاره پاره کنند . کینه و
قتل عام و خون دیگران خوراك خوشبختی شماست .
- يك دهقان چه می گوئی ؟ دیوانه شده ای .
- کارل راستش را بخواهید ، من حرفی را که همه جا می گویند
تکرار می کنم .
- معلم چه می گویند ؟
- کارل می گویند که خوشبختی شما باعث شده است که آنها
توانند بدبختی شان را تحمل کنند و از شدت نومیدی
تصمیم های سخت گرفته اند . (مکش.) ای بابا ! حق با
شماست که کاری به این کارها ندارید : چند قطره خون
به خوشبختی شما بپاشد ، خوب ، چیزی نیست ، این که

معلم

کارل

عزا ندارد! خیلی گران برایتان تمام نمی‌شود!
 خوشبختی ما مقدس است. این را گوتر بدما گفته است.
 زیرا مافقط برای خاطر خودمان خوشبخت نیستیم، برای
 خاطر همه خوشبختیم. ما به همه و در برابر همه ثابت
 می‌کنیم که خوشبختی ممکن است. این دهکده حرم
 مقدس است و همه دهقان‌ها باید چشم به ما بدوزند
 همانطور که هر مسیحی چشم به ارض میعاد دوخته است.
 به دهقان که برمی‌گردم این خبر خوش را به همه جا
 می‌رسانم. من خانواده‌هایی می‌شناسم که دارند از گرسنگی
 می‌میرند و البته خیلی دلگرم می‌شوند که بشنوند شما
 برای خاطر آنها خوشبخت هستید. (سکوت ناراحت
 دهقانان.) خوب، آدم‌های خوب، اگر جنگ بشود چه
 کار می‌کنید؟

یک زن دهقان به درگاه خدا دعا می‌کنیم.

ای داد! می‌ترسم شما هم وارد معرکه بشوید.

خاطرت آسوده باشد. ابدًا.

همه دهقانان ابدًا! ابدًا! ابدًا!

مگر جنگ اسرائی که می‌خواهند آزاد بشوند جنگ

مقدس نیست؟

هر جنگی حرام است. ما نگهبان عشق و شهید صلحیم.

اربابها می‌چاپند، می‌گایند، می‌برند، برادرهای شما را

پشت درخانه‌ها تان می‌کشند و شما از آنها نفرت ندارید؟

يك زن دهقان دلمان به حالشان می سوزد که چرا شریر شده اند .

همه دهقانان دلمان به حالشان می سوزد .

کارل حالا که آنها شریر شده اند آیا روا نیست که مظلومها قیام بکنند ؟

معلم خشونت به هر علت که باشد نارواست .

کارل حالا که خشونت برادرهایتان را ناروا می دانید پس خشونت اربابها را روا می دانید .

معلم نه ، ابادا .

کارل غیر از این نیست، چون نمی خواهید که دست از خشونت بردارند .

معلم ما می خواهیم که اربابها دست از خشونت بردارند ، ولی به میل و اراده خودشان .

کارل این اراده را کی به آنها می دهد ؟

معلم ما .

همه دهقانان ما ! ما !

کارل و از حالا تا آن موقع ، دهقانها چه کار باید بکنند ؟

معلم تسلیم باشند ، منتظر بمانند ، دعا کنند .

کارل خائن ها ، آخرمشتان را بازگردید : شما فقط به شخص

خودتان عشق می ورزید . اما مواظب باشید ، اگر این

جنگ در بگیرد شما باید حساب پس بدهید و موقعی

که برادرهایتان کشته می شده اند کسی از شما قبول

نمی کند که بی طرف بوده اید . اگر دهقانها در جنگ

پیش ببرند، برسید از اینکه شهر آفتاب را آتش بزنند
 تاسزای خیانت شما را بدهند. و اما ارباب‌ها، اگر آنها
 پیش ببرند، مطمئن باشید اجازه نمی‌دهند که زمین‌های
 اربابی در دست يك مشت رعیت زرخرید باقی بماند!
 جوانمردها، شمشیر بردارید و به جنگ بروید. حالا که
 برای حفظ جان برادرانتان نمی‌جنگید دست کم برای
 حفظ منافع خودتان بجنگید؟ باید از خوشبختی دفاع
 کرد.

يك دهقان ما با کسی نمی‌جنگیم.

کارل پس آنها با شما می‌جنگند.

معلم دستی را که به‌ما سیلی بزند می‌بوسیم، می‌میریم و برای
 آنهایی که مارا کشته‌اند دعا می‌کنیم. نازندایم می‌توانیم
 خودمان را فدا کنیم و وقتی مردیم روح ما وارد تن شما
 می‌شود و صدای ما در گوش‌های شما زنگ می‌زند.

کارل آره جانم! شما درستان را خوب روان کرده‌اید! اما
 تقصیر از شما نیست، جنابتکار آن پیغمبر متقلبی است که
 این مدارای بیجا را توی کله شما کرده است.

دهقانان به‌گوتز عزیزما توهین می‌کند.

بطرف او هجوم می‌برند.

زن جوان می‌خواهید آدم کور را بزنید، شما که ادعا می‌کنید برای
 عشق و محبت زنده‌اید؟

يك دهقان (نوار را از روی چشم‌های کارل می‌کشد.) عجب کوری!

بیائید ببینید: این کارل است، نوکر خانه‌زاد گوتز. دلش از کینه‌گندیده است. چند هفته است که در این حوالی پرسه می‌زند و مردم را به دشمنی و شورش تحریک می‌کند. به‌دانش بزنیم!

دهقانان

هیله‌ا

خوب، برده‌های بی‌آزار، حالا هار شده‌اید؟ کارل از سگ کمتر است، برای اینکه شما را به جنگ تحریک می‌کند. اما هر چه می‌گوید راست است و من به شما اجازه نمی‌دهم که دست به‌روی کسی بلند کنید که حقیقت را می‌گوید، هر که می‌خواهد باشد. راست می‌گوید، برادران، شهر آفتاب شما روی بدبختی دیگران نباشد است: برای اینکه خان‌ها به این کار راضی باشند، باید رعیت‌هاشان برده زر خرید آنها بشوند. برادران، من شما را سرزنش نمی‌کنم که چرا خوشبختید، اما موقعی که ما با همدیگر بدبخت بودیم من بیشتر راضی بودم، چون بدبختی ما بدبختی همه مردم بود. در این دنیایی که خون از آن جاریست، شادی و خوشی وقاحت است، و آدمهای خوشبخت تنها هستند.

برو! تو فقط فقر و بدبختی را دوست داری، اما گوتز می‌خواهد دنیا را از نو بسازد!

یک دهقان

این گوتز شما شاید است. (همه‌همه جمعیت.) خوب؟ چرا معطلید و نمی‌آیید مرا بزنید و به دار بکشید؟

هیله‌ا

گوتز وارد می‌شود.

صحنه دوم

همان اشخاص به اضافه گوتز

گوتز این قیافه‌های غضب‌آلود چیست ؟

يك دهقان گوتز ، این ...

گوتز حرف تزن ! من دیگر نمی‌خواهم اخم شمارا ببینم. اول

لبخند بزنید، بعد اگر حرفی دارید بگوئید. یا الله، لبخند

بزنید !

دهقانان لبخند می‌زنند

يك دهقان (خندان .) این مرد آمده است و ما را به شورش دعوت

می‌کند .

گوتز چه بهتر ! اینهم آزمون خداست از شما . باید یاد بگیرید

که چطور صدای کینه را بشنوید .

يك زن دهقان (خندان .) به تو توهین کرد، گوتز، وگفت که تو پیغمبر

دروغی هستی .

گوتز کارل عزیزم ، آیا تا این حد از من نفرت داری .

کارل راستش ، آره ، خیلی .

گوتز پس معلوم می‌شود که من توانسته‌ام محبت تو را جلب

بکنم : مرا ببخش . تادم دهکده برسانیدش و آذوقه به او

بدهید و بوسه صلح و صفا بدرقه راهش کنید .

کارل عاقبت این کارها کشت و کشتار است ، گوئز . خون این
 مردم گردنت را بگیرد .
 گوئز آمین .
 کارل وزن جوان می روند .

صحنه سوم

همان اشخاص ، بجز کارل و زن جوان

گوئز برای آنها دعا کنیم .
 معلم يك مطلب هست که ما را آزار می دهد .
 گوئز بگو .
 معلم راجع به هیلداست . ما خیلی دوستش داریم ، اما او
 مزاحم ماست . با کارهای تو موافق نیست .
 گوئز می دانم .
 هیلدا حالا که من از اینجا می خواهم بروم ، دیگر موافقت و
 مخالفت من چه فرقی برای شما دارد ؟
 گوئز (یکه می خورد) می خواهی بروی ؟
 هیلدا همین الآن .
 گوئز چرا ؟
 هیلدا برای اینکه اینها خوشبخت اند .

گوتز

خوب ، باشند ؟

هیلدا

برای مردم خوشبخت ، من فایده‌ای ندارم .

گوتز

آنها دوست دارند .

هیلدا

درست است ، درست است . اما فراموش می‌کنند .

گوتز

بازهم به تو احتیاج دارند .

هیلدا

خیال کرده‌ای ؟ (به دهقانان رو می‌کند.) آیا هنوز نسبت

به من احتیاجی حس می‌کنید ؟ (سکوت ناراحت دهقانان.)

دیدی ؟ حالا که تو را دارند دیگر من به چه دردشان

می‌خورم ؟ خدا حافظ .

گوتز

(خطاب به دهقانان.) می‌گذارید بروم و يك کلمه

نمی‌گوئید ؟ نمك شناس‌ها ، وقت بدبختی ، کی بود که

شما را از نومیدی نجات داد ؟ بمان ، هیلدا ، من به نام

آنهاست که از تو این خواهش را می‌کنم . و اما شما ،

به شما امر می‌کنم که عشق و محبتتان را نثار او کنید .

هیلدا

(باخشونت ناگهانی.) همه را برای خودت نگه دار : تو

ثروت مرا دزدیدی ، ولی به تو اجازه نمی‌دهم که با پول

خودم به من صدقه بدهی .

معلم

بمان ، هیلدا ، حالا که گوتز می‌خواهد ، بمان . ما از

او اطاعت می‌کنیم ، برایت قسم می‌خورم ، و همانطور

که «مرد خدا» دستور می‌دهد تو را دوست خواهیم داشت .

هیلدا

هیس ! هیس ! شما از روی خواهش طبیعی دلتان مرا

دوست داشتید : حالا دیگر گذشت ، حرفش را تزیید .
 مرا فراموش کنید ، مرا زود فراموش کنید : هر چه زودتر
 بهتر .

(خطاب به دهقانان.) ما را تنها بگذارید :

گوتز

دهقانان بیرون می روند .

صحنه چهارم

گوتز ، هیلدا

گوتز کجا می خواهی بروی ؟
 هیلدا هر جا که پیش آید . فقر همدجا هست .
 گوتز همه اش فقر ! همه اش بدبختی ! مگر چیز دیگری در
 این دنیا نیست ؟
 هیلدا برای من نه . زندگی من همین است .
 گوتز مگر همیشه باید از رنج آنها رنج برد ؟ مگر نمی شود
 از خوشبختی آنها شاد شد ؟
 هیلدا (با تشدد.) من نمی توانم ! بنام به این خوشبختی ! آنها
 مثل گوسفند بع بع می کنند . (با نومییدی.) ای گوتز ،
 از وقتی که تو با ما زندگی می کنی ، من دشمن روح
 خودم شده ام . وقتی روحم حرف می زند من از آنچه
 می گوید شرم می کنم . من می دانم که آنها دیگر گرسنه

نیستند و کمتر رنج و زحمت می‌کشند : اگر واقعاً این خوشبختی گوسفندوار را می‌خواهند، من هم باید بخواهم. ولی نمی‌توانم ، نمی‌توانم بخواهم . حتماً من عفریته‌ای شده‌ام و خودم نمی‌دانم : از وقتی که کمتر زجر می‌کشند من کمتر دوستشان دارم . با اینحال ، من از رنج نفرت دارم . (مکث.) آیا من موجود شریری هستم ؟
 تو ؟ نه . تو حسودی .

گو تو ز

هیلدا

حسود . آره . از حسادت دارم دق می‌کنم . (مکث.) می‌بینی، دیگر وقت آنست که من از اینجا بروم : تو مرا فاسد کردی . تو هر جا بروی و دست به هر کاری بزنی ، بدی را در دل مردم زنده می‌کنی . خدا حافظ .

گو تو ز

خدا حافظ . (هیلدا نمی‌رود.) خوب ؟ چرا معطلی ؟ (هیلدا راه می‌افتد که برود.) هیلدا ، خواهش می‌کنم ، مرا ترك نکن . (هیلدا می‌خندد.) چی شد ؟

هیلدا

(بدون موزیکری) تو ، تو که همه چیز را از من گرفته‌ای حالا از من خواهش می‌کنی که تو را ترك نکنم ؟

گو تو ز

هر چه اینها بیشتر دوستم می‌دارند من بیشتر احساس تنهایی می‌کنم . من پشت و پناه آنها هستم و خودم پشت و پناهی ندارم . من آسمان آنها هستم و خودم آسمانی ندارم . چرا ، يك آسمان دارم . آنست ، نگاهش کن که چه دورست . من می‌خواستم ستون بشوم و سقف آسمان را به‌دوش بگیرم . ارواح بابات ! آسمان يك حفره است .

من حتی از خودم می‌پرسم که خدا کجا قرار گرفته است
(مکث.) من این مردم را چندان دوست ندارم : کار از
همین جا خراب است . من حرکات عشق را انجام دادم ،
ولی خود عشق به من رونکرد : باید قبول کنم که من
استعداد این کار را ندارم . چرا به من نگاه می‌کنی ؟

هیملدا تو اینها را حتی دوست نمی‌داشتی . پس ثروت مرا برای
هیچ و بوج از دستم درآوردی ؟

آره ! من نمی‌بایست عشق آنها را از تو بدزدم ، عشق تو
را می‌بایست دزدیده باشم . من می‌بایست آنها را با دل
تو دوست بدارم . آره ، من حتی به حسادت تو حسد
می‌برم ! تو اینجائی ، آنها را نگاه می‌کنی ، آنها را
لمس می‌کنی ، توحراستی ، تو نوری . ولی تو من نیستی ،
و همین است که نمی‌توانم تحمل کنم . نمی‌فهمم چرا ما
باید دو تا باشیم و دلم می‌خواهد تو باشم و درعین حال
خودم باشم .

ناستی وارد می‌شود .

صحنه پنجم

گوتز ، هیملدا ، ناستی

(با صدای خفه .) گوتز ! گوتز ! گوتز !

(واپس می‌نگردد.) کیست ؟ ... ناستی ! ...

ناستی

گوتز

ناستی

آدم ها نمی شنوند .

گو تیز

نمی شنوند ؟ صدای تو را نمی شنوند ؟ تازگی دارد .

ناستی

آره ، تازگی دارد .

گو تیز

خدا دارد تو را هم مثل دیگران می آزماید ؟ بینم چی

از آب درمی آئی .

ناستی

خدا هر چه بخواهد می تواند مرا بیازماید . من نه از او

شك خواهم کرد و نه از رسالتم ؟ و اگر او از من شك

دارد معلوم می شود دیوانه است .

گو تیز

حالا حرفت را بزن .

ناستی

(بههیلدا اشاره می کند.) به این زن بگو بیرون برو .

گو تیز

من و او فرقی نداریم . یا حرف بزن یا برو .

ناستی

خوب . (مک.) جنگ در گرفته است .

گو تیز

چه جنگی ؟ (بی مقدمه.) به من مربوط نیست ! تقصیر من

نیست ! بگذار همدیگر را پاره پاره کنند، من این میان

هیچکاره ام !

ناستی

تا حالا ترس از کلیسا مانع شورش آنها بود : تو به آنها

ثابت کردی که احتیاج به کشیش ندارند ؛ حالا از هر گوشه

یک پیغمبر سردر آورده است . ولی اینها پیغمبرهای غضب اند

که خونخواهی را تبلیغ می کنند .

و همه تقصیر من است ؟

گو تیز

بله .

ناستی

که اینطور ! (اورا سیلی می زند.)

گو تیز

- ناستی
گوتز
بزن ! بزن !
وای ! (دورخود می چرخد.) بدی کردن چه راحت بود :
من می توانستم آدم بکشم ! (قدم می زند. لحظه ای به سکوت
می گذرد.) یا الله ! چی از من می خواهی ؟
تو می توانی کاری بکنی که وضع از این بدتر نشود .
ناستی
گوتز
من ؟ (خنده سرد.) ابله ، چشم من شور است . چطور
جرئت می کنی که مرا به کاری بگیری ؟
راه دیگری ندارم ... ما اسلحه نداریم ، پول نداریم ،
فرمانده نظامی نداریم و دهقانها چنان بی انضباطند که به
ناستی
گوتز
کار سربازی نمی خورند . چند روز دیگر شکست ما
شروع می شود و چند ماه دیگر قتل عام ما .
خوب ؟
فقط يك امید نجات هست . امروز من نمی توانم جلو
ناستی
گوتز
شورش را بگیرم ، اما سه ماه دیگر می توانم . اگر ما در
يك جنگ صف به صف پیروز بشویم ، فقط يك جنگ ،
خانها به ما پیشنهاد صلح خواهند کرد .
من چه باید بکنم ؟
تو بهترین سردار جنگی آلمان هستی .
ناستی
گوتز
(به او نگاه می کند و سپس از او رو می گرداند .) آهان !
(سکوت .) تاوان بدهم ! همیشه باید تاوان بدهم ! شما
همه تا زنده اید فقط وقت مرا تلف می کنید . آخر با باجان
من باید به کارهای خودم برسم .

ناستی

و تو می‌گذاری تا خلق خدا همدیگر را پاره پاره کنند
فقط برای اینکه بتوانی شهر نمونه‌ات را ، شهر بازیچه‌ات
را بسازی ؟

گوتز

این دهکده کشتی نوح است : من عشق را در آن پناه
دادم ، و اگر عشق را نجات بدهم ، از طوفان چه باک ؟

ناستی

مگر دیوانه شده‌ای ؟ تو نمی‌توانی از دست جنگ فرار
کنی : به سراغ تو تاکنج خانه‌ات می‌آید . (گوتز سکوت
می‌کند) . خوب ؟ قبول می‌کنی ؟

گوتز

نه به این زودی . (بطرف ناستی برمی‌گردد) . می‌گوئی
انضباط نیست : پس باید آنرا ایجاد کرد . می‌دانی یعنی
چه ؟ یعنی باید به‌دار زد .

ناستی

می‌دانم .

گوتز

ناستی ، باید فقیرها را به‌دار زد . باید دیمی به دارشان
زد ، برای عبرت دیگران ، بیگناه را با گناهکار . چه
می‌گویم ؟ آنها همه بیگناهند . امروز من برادرشانم و
بیگناهی‌شان را می‌بینم . فردا اگر فرماندهشان بشوم ،
جز گناهکار نمی‌بینم و دیگر چیزی نمی‌فهمم : به‌دار
می‌زنم .

ناستی

باشد . این کار لازم است .

گوتز

به‌علاوه ، باید خودم را عوض کنم و سلاخ بشوم . شما نه
اسلحه دارید و نه علم . قدرت شما تنها به تعداد نفرات

شماست . زندگی ها را باید به باد داد . جنگ لعنتی !
 تو بیست هزار نفر را فدا می کنی تاجان صد هزار نفر را
 ناستی
 بخری .

ای کاش که به همین هم مطمئن بودم ! ناستی ، حرف مرا
 باور کن ، من می دانم جنگ صف به صف چیست : اگر
 گوتز
 مادست به این کار بنیم صد احتمال در مقابل يك احتمال
 هست که شکست بخوریم .

من از همین يك احتمال استفاده می کنم . یا الله برویم !
 ناستی
 مشیت خداوند هر چه باشد ، ما برگزیدگان او هستیم :
 من پیغمبر او و تو سلاح او . دیگر جای درنگ نیست .

(سکوت.)

گوتز هیلدا !

هیلدا چه می خواهی ؟

گوتز کمک کن . اگر تو به جای من بودی چه می کردی ؟

هیلدا من هرگز به جای تو نخواهم بود و نمی خواهم باشم .

شماها مردم را پیش می رانید و من فقط يك زنم . به شماها

من چیزی ندارم بدهم .

گوتز من فقط به تو اعتماد دارم .

هیلدا به من ؟

گوتز بیشتر از خودم .

هیلدا چرا می خواهی مرا شریک جنایت های ت بکنی ؟ چرا
مجبورم می کنی که به جای تو تصمیم بگیرم ؟ چرا اختیار
مرگ و زندگی برادرهایم را به دست من می دهی ؟
گو تز برای اینکه دوستت دارم .

هیلدا نکو . (مکت.) آره ! تو پیش بردی : تو مرا وادار کردی
که به آن طرف مرزیایم : من همراه آنهایی بودم که رنج
می کشند و حالا باید همراه کسانی باشم که تصمیم به رنج
دیگران می گیرند . ای گو تز ، دیگر هرگز خواب به
چشم من نمی آید ! (مکت.) من تو را از ریختن خون منع
می کنم . پیشنهاد او را رد کن .

گو تز ما این تصمیم را با هم می گیریم ؟
هیلدا آره ، با هم .

گو تز و مسئولیتش را با هم قبول می کنیم ؟
هیلدا با هم ، هر چه با داباد .

ناستی (خطاب به هیلدا.) تو چه کارهای که مداخله می کنی ؟
هیلدا من نماینده فقرا هستم .

ناستی هیچکس جز من حق ندارد نماینده فقرا باشد .
هیلدا برای چه ؟

ناستی برای اینکه من یکی از آنها هستم .

هیلدا تو فقیر باشی ؟ مدتهاست که تو دیگر فقیر نیستی ، تو
رئیس .

گوتز به فکرهای خود فرورفته است و گوش نمی دهد.
ناگهان سر بلند می کند .

- گوتز چرا حقیقت را به آنها نگوئیم ؟
ناستی کدام حقیقت را ؟
گوتز که نمی دانند چطور باید جنگ کرد و اگر دست به جنگ
بزند ناپود می شوند .
ناستی برای اینکه اگر کسی جرئت کند و این حرف را بزند
به دست آنها کشته می شود .
گوتز و اگر آن کس من باشم ؟
ناستی تو !
گوتز من پیش آنها اعتبار دارم چونکه من پیغمبرم و اموالم را
بخشیده ام . اگر اعتبار را به کار نیندازیم چه فایده ای از
آن می بریم ؟
ناستی يك در هزار احتمال موفقیت هست .
گوتز يك در هزار ؟ بسیار خوب ! آیا حق داری از این يك
احتمال استفاده نکنی ؟
ناستی نه ، حق ندارم . بیا برویم .
هیلدا فرو .
گوتز (شانه های او را می گیرد .) ترس : این بار خدا با ماست .
(صدای زند .) همه بیائید ! (دهقانان به روی صحنه برمی گردند .)
همه جا جنگ است ، فردا ، سرتاسر آلمان به آتش و

خون کشیده می شود. من به میان مردم می روم تا صلح را نجات بدهم .

همه دهقانان ای داد! گوتز ، مارا ترك نكن ! مارا تنها نگذار . ما بی تو چه کنیم ؟

گوتز برادران، من برمی گردم: خدای من اینجاست، خوشبختی من اینجاست، عشق های من اینجاست ؛ من برمی گردم . هیلدا با شماست . من شما را به دست او می سپارم . اگر در غیاب من آمدند و خواستند شما را برای یکی از دو طرف اجیر کنند زیر بار جنگ نروید . و اگر شما را تهدید کردند جواب تهدید را با عشق و محبت بدهید . یادتان باشد، برادران، یادتان باشد که عشق، جنگ را پس می راند .

گوتز و ناستی بیرون می روند .

صحنه ششم

همان اشخاص ، بجز گوتز و ناستی

دهقانان اگر برنگردد ؟

(سکوت .)

هیلدا دعا کنیم . (مکث.) دعا کنیم که عشق ، جنگ را پس براند .

(زانومی زنند.) خدا کند که عشق، جنگ را پس براند .

دهقانان

(ایستاده) خدا کند که عشق من جنگ را پس براند .

هیلدا

آمین .

صحنه در تاریکی فرومی رود و اولین گفتگوی مجلس

هشتم بی فاصله به آخرین گفته هیلدا متصل می شود .

مجلس هشتم و نهم

اردوی دهقانان .

صحنه تاریک است . صدای همهمه و فریاد

صحنه اول

گوتز ، ناستی ، کارل ، دهقانان

صدای جمعیت هو ! هو ! هو !

صدای گوتز (بلندتر از هیاهوی جمعیت) همه تان می میرید !

صدای جمعیت مرده باد ! مرده باد !

صحنه روشن می شود . میان جنگل است . شب است .
دهقانان به چوبدستی و داس و سه شاخ مسلحند . برخی
شمیر دارند . عده ای مشعل به دست گرفته اند . گوتز

وناستی روی تخنسنگی مشرف بر جمعیت ایستاده اند.

صدای جمعیت هو ! هو ! هو !

گوتز بیچاره‌ها ! آیا این جرئت را هم ندارید که حقیقت را

از روبرو ببینید ؟

يك صدا حقیقت اینست که تو خائنی .

گوتز حقیقت ، برادران ، حقیقت کور کننده اینست که شما

نمی‌توانید جنگ کنید .

يك دهقان غول پیکر پیش می‌رود .

لندهور من نمی‌توانم جنگ کنم ؟ (قهقهه جمعیت .) هی ، مردم ،

اینطور بیداست که من نمی‌توانم جنگ کنم ! می‌خواهی

شاخ‌های يك گاو نر را بگیرم و گردنش را بپیچم و برایت

بشکنم ؟

گوتز پائین می‌جهد و نزدیک او می‌رود .

گوتز داداش من ، به گمانم زور تو سه برابر زور من است ؟

لندهور بنده را می‌فرمائید ، داداش جان !

يك مشت به گوتز می‌زند که او را به پنج قدمی پرتاب

می‌کند .

گوتز عالی است . (خطاب به يك دهقان .) چو بدستی ات را بمن

بده ، (خطاب به دهقان غول پیکر) تو هم این را بگیر .
 آماده ، خبردار ، حمله ! (ضربه های او را يك به يك رد می کند).
 می بینی ! می بینی ! می بینی ! زورت به چه دردت می خورد؟
 فقط چوب به هوای زنی و از باد صدا در می آوری. (مشغول
 حمله و دفاعند). حالا ، برادرم ، مرا ببخش : می خواهم
 چشم زخم مختصری به تو بزنم . این کار برای خیر و صلاح
 عمومی لازم است . بگیر ! (با يك ضربه او را بی حال می کند).
 یا حضرت مسیح ، مرا ببخش . (دهقان فرو می غلند). حالا
 مطمئن شدید ؟ این مرد از همه شما قوی تر بود در حالیکه
 من ماهر تر از دیگران نیستم . (چند لحظه می گذرد . دهقانان
 حیرت زده خاموشند . گویا لحظه ای مزه پیروزی را می چشد
 و سپس سخن از سر می گیرد .) می خواهید به شما بگویم که
 چرا از مرگ نمی ترسید؟ چون هر کدام از شما فکر می کند
 که مرگ به سردیگری نازل خواهد شد ، نه به سر خودش
 (مکث .) حالا به خداوند رومی آورم و می گویم : خدا یا ،
 اگر می خواهی که من به این مردم کمک کنم آیه ای برای
 من بفرست تا من بدانم کدامیک در جنگ کشته می شود .
 (ناگهان وانمود می کند که از دیدن منظره ای دچار وحشت
 شده است .) وای ! وای ! وای ! وای ! وای ! وای ! وای ! وای !
 برادران ، چه به سر شما می آید ؟ چه منظره فجیعی !
 وایلا ! حساب همه تان پاک است !

(مضطرب .) چه خبر شده است؟ موضوع چیست ؟ ...

يك دهقان

گوتز موضوع اینست که خداوند گوشت‌های شما را مثل موم آب کرده است . از شما غیر از استخوان نمی‌بینم ! یا حضرت مریم ! وای از این همه هیكل‌های استخوانی !

يك دهقان

به عقیده تو معنی این چیست ؟

گوتز خداوند به این جنگ راضی نیست و همه آنها را که کشته می‌شوند به من نشان می‌دهد .

دهقان مثلاً کدام ؟

گوتز کدام ؟ (انگشت سبابه‌اش را بسوی او دراز می‌کند و با صدائی وحشت‌زده می‌گوید.) تو ! (سکوت .) و تو ! و تو ! و تو ! وای از این رفص اموات !

يك دهقان

(که متزلزل شده است ولی هنوز شك دارد .) از کجا معلوم که تو پیغمبر باشی ؟

گوتز ای مردم سست ایمان ، اگر دلیل می‌خواهید ، به این خون‌نگاه کنید . (دست‌های را بلند می‌کند . سکوت همه جا را می‌گیرد . آهسته به ناستی می‌گوید.) موفق شدم .

ناستی

(از لای دندان .) نه هنوز . (کارل از میان جمعیت پیش می‌آید .) مواظب این یکی باش . این از همه جان - سخت‌تر است .

کارل

ای مردم خوش باور ، کی می‌فهمید که نباید به حرف هر کس و ناكس اعتماد کنید ؟ شما چنان آرام و مهربانید که حتی از کینه بو نبرده‌اید ! حتی امروز کافی است که يك نفر بیاید و به اسم خدا باشما حرف بزند تا شما سرتان

را زیریندازید و نستان دریاید . مگر چه شده است؟
 کمی خون روی دست‌هایش هست . اینکه کاری ندارد!
 اگر برای راضی کردن دل شما خون اینقدر مهم است ،
 بفرمائید : از دست‌های من هم خون می‌آید .

دست‌هایش را در هوا بالا می‌برد ، خون از آن‌ها می‌چکد .

گو تیز تو کیستی؟

کارل مثل تو پیغمبرم .

گو تیز پیغمبر کینه و نفرت !

کارل تنها راه رسیدن به عشق و محبت همین است .

گو تیز ولی من تو را می‌شناسم : تو نوکر من کارل هستی .

کارل غلام حلقه به گوش سرکار !

گو تیز پیغمبر نوکر ، خیلی مسخره است .

کارل از پیغمبر سرهنگ مسخره تر نیست .

گو تیز (از پله‌ها پائین می‌آید .) دست‌هایت را نشان بده .

(دست‌های او را برمی‌گرداند .) آهان ، این مرد توی

آستینش بادکنک پر از خون مخفی کرده است .

کارل تو هم دست‌هایت را نشان بده . (به دست‌های گو تیز نگاه می‌کند .)

این مرد با ناخن دست‌هایش را می‌خراشد و روی زخم‌های

کهنه را می‌کند تا چند قطره چرک و خون بیرون بیاید .

آهای ، برادران ، ما را امتحان کنید و ببینید کدامیک

پیغمبریم .

- همه‌ی جمعیت بله ... بله ...
- کارل** (خطاب به گوتز.) این کار را می‌توانی بکنی؟ (بر سر چوبدستی‌اش يك گل می‌رویاند.) این کار را چطور؟ (از توی کلاهش يك خرگوش درمی‌آورد.) این یکی را چطور؟ (غباری از دود به گرد خود می‌تند.) حالا نشان بده که تو چند مرده حلاجی.
- گوتز** اینها همه شعبده‌بازی و چشم‌بندی است که صدمبار توی میدان‌ها دیدیم. من معرکه گیر نیستم.
- يك دهقان** کاری را که معرکه گیر می‌کند پیغمبر هم باید بتواند بکند.
- گوتز** من حاضر نیستم با خدمتکارم مسابقه معجزه بدهم. برادران، من پیش از اینکه پیغمبر بشوم سردار جنگ بودم. حالا هم پای جنگ در میان است: اگر پیغمبری مرا باور ندارید به سرداری‌ام اطمینان کنید.
- کارل** وقتی سردار ثابت کرد خائن نیست آنوقت می‌توانید به قولش اطمینان کنید.
- گوتز** نمک به حرام! برای خاطر تو و برادران بود که من از اموال چشم پوشیدم.
- کارل** برای خاطر من؟
- گوتز** آره، برای خاطر تو که از من منتفری.
- کارل** پس مرا دوست داری؟
- گوتز** بله، برادرم، تو را دوست دارم.

کارل

(فاتحانه) مشتش را باز کرد، برادران! به ما دروغ می گوید! پک و پوز مرا نگاه کنید و به من بگوئید چطور ممکن است کسی دوستم بدارد؟ و شما کور و کچل ها، شما همه تا زنده اید آیا باور می کنید که کسی دوستان بدارد؟

گوتز

احمق! اگر آنهارا دوست نداشتم چرا املاکم را میانشان تقسیم کردم؟

کارل

راست می گوئی. چرا؟ حرف بر سر همین است. (ناگهان بی مقدمه.) خداوندا! ای خدائی که از بطون ما آگاهی، به فریاد ما برس! من بدنم را و دهانم را به تو وامی گذارم: به ما بگو که چرا گوتز حرامزاده املاکش را بخشیده است.

کارل فریادهائی وحشتناک برمی آورد.

دهقانان

الآن خدا حاضر می شود!

الآن خدا حرف می زند!

دهقانان زانو می زنند.

گوتز

خدا! همین یکی را کم داشتیم!

کارل

(چشمها را بسته است و با صدای عجیبی که گویی از خودش نیست حرف می زند.) آهاهاهای! آهاهاهای! ای زمین!

آهاهاهای! آهاهاهای!

دهقانان

(به همان ترتیب.) اینجا خداست، من شما را می بینم.

کارل

- ای مردم ، من شما را می بینم .
 بهما رحم کن . **دهقانان**
- (به همان ترتیب.) آیا گوتز اینجاست ؟
 بله ، خداوندا ، گوتز اینجاست : طرف راست ، چند
 قدم عقب تر از تو ایستاده است . **یک دهقان**
- (به همان ترتیب .) گوتز ! گوتز ! چرا املاکت را به آنها
 بخشیدی ؟ جواب بده . **کارل**
- حضرتعالی که باشید ؟
 (به همان ترتیب.) من هستم آنکه هستم . **گوتز**
- اگر تو هستی آنکه هستی ، پس می دانی آنچه می دانی
 و باید بدانی چرا من کردم آنچه کرده ام . **کارل**
- (با لحن تهدیدآمیز.) هو ! هو ! جواب بده ! جواب بده !
 به شما برادران ، به شما جواب می دهم . به شما ، ولی نه
 به او . من املاکم را بخشیدم برای اینکه همه مردم با
 هم برابر باشند . **گوتز**
- کارل می خندد .
- خدا می خندد ! **دهقانان**
- خدا می خندد !
- ناستی از پله ها پائین می آید و پشت سر گوتز می ایستد .
 (به همان ترتیب .) **کارل**
- تو دروغ می گوئی ، گوتز ، تو به خدای خود دروغ
 می گوئی .

و شما ، بندگان من ، گوش کنید !

مالک هر چه کند با شما برابر نمی شود .

پس به شما می گویم : همه آنها را بکشید .

این مرد املاکش را به شما داده است .

اما شما آیا می توانستید املاکتان را به او بدهید ؟

او می توانست بدهد یا ندهد .

اما شما آیا می توانستید نگیرید ؟

بهر کس که شما را بوسه دهد یا سیلی زند

بوسه دهید یا سیلی زنید

اما به آن کس که بیخشد و شما توانید عوض دهید

همه کینه و نفرت دلتان را نثار کنید :

زیرا شما بنده بودید و او شما را اسیر خود کرده است

زیرا شما ذلیل بودید و او شما را ذلیل تر کرده است .

هدیه صبحتان : غم !

هدیه ظهرتان : غصه !

هدیه شبتان : خون جگر !

به به از این موعظه ! کیست که به شما زندگی و روشنی

داده است ؟ خدا . قانون او دهش است : همیشه و همه جا

به بندگان روزی می دهد . و شما چه عوضی می توانید

به او بدهید ، شما که ذره بی‌مقداری بیش نیستید ؟ هیچ !

پس با این حساب ، شما باید از خدا متنفر باشید .

حساب خدا از حساب بنده ها جداست .

گوتز

دهقان

پس چرا ما را به صورت خود خلق کرده است؟ اگر خدا کرم و محبت باشد، بشر که مخلوق اوست هم باید محبت و کرم باشد! برادران، در پیش شما تضرع و استغاثه می‌کنم: بخشش‌ها و دوستی مرا بپذیرید. در عوض از شما توقع قدرشناسی ندارم، ابدا؛ فقط می‌خواهم که محبت مرا به حساب رزالت نگذارید و هدیه مرا جنایت ندانید.

گوتز

ول معطلی، من از صدقه خوشم نمی‌آید.

يك دهقان

(باصدای طبیعی و با اشاره به گوینده.) حرف حساب را از زبان این مرد بشنوید. زمین‌ها مال شماست: کسی که ادعا کند آنها را به شما می‌بخشد شما را فریب می‌دهد، چون چیزی را می‌بخشد که مال او نیست. زمین‌ها را بگیرید. اگر می‌خواهید مرد بشوید زمین‌ها را بگیرید و مالک‌ها را بکشید. فقط با خشونت و شدت عمل می‌توانیم ورزیده بشویم.

کارل

برادران، آیا فقط کینه وجود دارد؟ محبت من...

گوتز

محبت تو از جانب شیطان است، به هر کجا برسد می‌گنداند. آهای، بچه‌ها، کاش می‌توانستید اهل «آلتوایلر» را ببینید: این مرد، سه ماهه، آنها را اخته کرده و از مردی انداخته است. چنان دوستان می‌دارد که خایه‌های تان را می‌کشد و به جایش مرهم می‌گذارد! خودتان را شل ندهید: شما يك مشت گاو و خر بودید که کینه آدمتان

کارل

کرد. اگر کینه را از دستان بگیرند دوباره با چهار دست
و پا راه می‌روید و مثل حیوان‌های زبان بسته هر بلایی به
سرتان بیاورند صدایتان در نمی‌آید.

ناستی! کمکم کن.

گوتز

(با انگشت به کارل اشاره می‌کند.) محاکمه تمام شد. خدا
با اوست.

ناستی

(بهت زده.) ناستی!

گوتز

برو! برو! گورت را گم کن!

دهقانان

(دستخوش خشمی ناگهانی) می‌روم، ترسید، بروید بمیرید.
وقتی همه سقط شدید من می‌رقصم. شما چه زشت و نفرت
انگیزید! ای قوم مرده کرم گرفته، خدایا شکر می‌کنم
که روح پست و پلشت شمارا به من نشان داد. فهمیدم که
اشتباه می‌کرده‌ام. حق همانست که اشراف مالک زمین
باشند، چون آنها جوانمرد و بزرگ‌منش‌اند. حق همانست
که شما با چهار دست و پا راه بروید، مفتخورهای تنه‌لش،
چون شما همان گاو و خرید.

گوتز

(می‌خواهند به او هجوم ببرند.) مرده باد! مرده باد!

دهقانان

(شمیری از دست دهقانی درمی‌آورد.) بی‌آئید پیش تان نشانان

گوتز

بدهم!

(دست بلند می‌کند.) پس کنید! (سکوت مطلق.) این مرد

ناستی

به قول شما اعتماد کرد. شما هم نشان بدهید که می‌توانید
به قولتان وفا کنید حتی با دشمنان.

صحنه کم کم خالی می شود و در تاریکی فرومی رود.
آخرین مشعل روی يك تخته سنگ است ناستی آنرا
برمی دارد که برود .

ناستی
گوتز
ناستی
گوتز
ناستی
گوتز
ناستی
گوتز

برو ، گوتز ، اینجا نیست . زود از اینجا برو !
ناستی ! ناستی ! چرا از من روگرداندی ؟
برای اینکه شکست خوردی .
ناستی ، اینها همه گرگند . چطور می توانی میانشان
زندگی بکنی ؟
همه عشق جهان در اینهاست .
در اینها ؟ اگر بتوانی يك سرسوزن عشق و محبت توی
این تل تپاله پیدا کنی معلوم می شود چشم تیزبین داری .
من که چیزی ندیده ام .
راست است ، گوتز ، تو چیزی ندیده ای .

ناستی بیرون می رود .
همه مردم دور می شود . ازدور فریاد زنی به گوش
می رسد .
بعد ، روشنائی ضعیفی بر گوتز می تابد .

صحنهٔ دوم

گوتز (تنها)

گوتز

سکهای خبیث، همه بمیرید! بلائی به سرتان بیاورم که در داستانها بنویسند. ای فطرت شریرمن، کجائی؟ بیا آسوده و سبکبارم کن! (مکث). نه، شوخی کردم. خوبی روح مرا شسته و صفا داده است: دیگر يك قطره زهر در رگهایم نیست. هرچه بود گذشت، حالا باید بسوی خوبی حرکت کرد، بسوی «آتوایلر». یا باید خوبی کرد یا خودرا کشت. فرزندانم منتظر منند، همان آدم‌های ازمردی افتاده، همان اخته‌ها، همان ماکیانهای فرشته که برای دیدن من سر از پا نمی‌شناسند. اما، خداوند، چقدر کسلم می‌کنند! من اینها را دوست دارم، همین گرگ‌ها را. (بدهام می‌افتد). بسیار خوب، پروردگارا، حالا باتوست که مرا در این شب تیره راهنمایی کنی. حال که باید، باوجود شکست، باز هم پافشاری کنم، پس هر شکست اشاره‌ای باشد از جانب تو، و هر

ادبار نشانه‌ای از اقبال، و هر قهر آیتی از مهر: راه استفاده از سیروزی‌ها را به‌من نشان بده. پروردگارا، من به آنچه می‌گویم معتقدم، می‌خواهم معتقد باشم. تو اراده کردی که دنیا به من پشت کند تا من سراپا متعلق به تو باشم.

چنین است، پروردگارا، که ما دوباره رو در روی هم قرار گرفته‌ایم، درست مثل ایام خوش قدیم که من بدی می‌کردم. بله، نمی‌بایست که من به آدم‌ها دل مشغول کنم: آنها مزاحم و سد راهند. آنها خس و خاشاکند: باید کنارشان زد تا به تو رسید. حالا من بسوی تومی آیم. پروردگارا، آمدم. من در شب تو حرکت می‌کنم، دستم را بگیر. به‌من بگو: آیا شب از توست؟ آیا خود توست؟ شب، فقدان دلخراش هر چیزی که هست! زیرا تو همان وجود حاضر در فقدان جاودان هستی، همان که وقتی همه جا همه چیز سکوت است صدایش را می‌شنوند، همان که وقتی دیگر هیچ چیز دیده نمی‌شود او را می‌بینند. ای شب کهن، ای شب بلند ماقبل موجودات، ای شب جاهلیت، ای شب فنای هشیاری، ای شب قهر و غضب و بدبختی، مرا در خود پنهان کن، جسم پلید مرا در خود فروکش، به‌عیان روح من وجود من نفوذ کن و مرا بخراش و نابود کن. من تجرد و وارستگی از قید تعلق می‌خواهم، من شرمساری و تنهایی، تحقیر را می‌خواهم، زیرا بشر برای

این هست تا بشر را درخود نیست کند وهمه وجودش را
 مثل مادینه‌ای برای به خود کشیدن جسم سیاه شب باز
 کند. تا زمانی که همه چیز را نجشیده‌ام دیگر هیچ چیز
 را نخواهم چشید؛ تا زمانی که همه چیز را به دست
 نیاورده‌ام، دیگر دست به هیچ چیز نخواهم زد؛ تا زمانی
 که همه چیز نشده‌ام، هیچ در هیچ خواهم بود. من خودم
 را از همه پست تر خواهم کرد و تو، ای خدای من، تو
 دست مرا در حلقه کمند شبت خواهی گرفت و از همه آنها
 بالاتر خواهی برد. (با صدائی بلند و مضطرب.) خدای من!
 خدای من! آیا آنچه احساس می‌کنم بنا بر مشیت توست؟
 این نفرت از بشر، این تحقیر به خود، آیا همان صفاتی
 نیست که وقتی بد و شریر بودم می‌خواستم داشته باشم؟
 تنهایی زائیده از خوبی را چگونه از تنهایی زائیده از بدی
 تمیز بدهم؟ (اندک اندک روشنائی روز می‌دمد.) آفتاب طلوع
 می‌کند، من شب تو را طی کردم. درود بر تو که به من
 روشنی می‌دهی تا همه چیز را به روشنی بینم.

(واپس می‌نگردد و آلتوایلر را می‌بیند که ویران شده است.
 هیلدا روی توده‌ای از سنگ و کلوخ نشسته و سرش را میان
 دودست گرفته است. گوتز فریاد می‌زند.)

وای!

صحنه سوم

گوتز ، هیلدا

- هیلدا (سر بلند می کند و چشمش به گوتز می افندد.) آخر آمدی !
- گوتز دیگران کجا هستند ؟ مرده اند ؟ چرا ؟ حاضر نشدند جنگ کنند ؟
- هیلدا آره .
- گوتز شبم را بهمن بازده ؛ آدمها را ازمن مخفی کن . (مکت.) چه گذشت ؟
- هیلدا يك گروه دهقان با اسلحه از « والشایم » آمدند و از ما خواستند تا با آنها همراه شویم ، ولی ما زیر بار نرفتیم .
- گوتز آنوقت، ده را آتش زدند . بسیار خوب . (بهقیقه می خندد.) چرا تو بادیگران نمردی ؟
- هیلدا تأسف می خوری ؟
- گوتز البته ! چقدر ساده تر بود که هیچکس زنده نمی ماند !
- هیلدا خودم هم تأسف می خورم . (مکت.) ما را در خانه ای محبوس کردند و خانه را آتش زدند . نقشه خوبی بود .
- گوتز بله ، نقشه خوبی بود ، خیلی خوب بود .
- هیلدا آخرسر ، یکی از پنجره ها باز شد . من پریدم . مرگ برایم اهمیتی نداشت ، فقط می خواستم تورا ببینم .

گوتز

که چه بکنی؟ مرا توی بهشت می دیدی.

هیلدا

ما به بهشت نمی رویم، گوتز، و تازه اگر هم هردو آنجا برویم چشم نداریم که همدیگر را ببینیم، دست نداریم که همدیگر را بگیریم. آنجا فقط باید به خدا مشغول بود. (بطرف گوتز می رود و به او دست می کشد.) تو اینجا مقابل من هستی: کمی گوشت فرسوده، زبر، حقیر؛ این زندگی است - یک زندگی حقیر. ولی من همین گوشت و همین زندگی است که دوست دارم. فقط روی زمین می توان دوست داشت، و علیرغم خدا.

گوتز

من بجز خدا کسی را دوست ندارم و دیگر روی زمین هم نیستم.

هیلدا

پس تو مرا دوست نداری؟

گوتز

نه. تو هم همینطور، هیلدا، تو هم مرا دوست نداری. آن چیزی که تو می پنداری عشق است نفرت است.

هیلدا

چرا از تو متنفر باشم؟

گوتز

چون گمان می کنی که من دوستان تو را کشته ام.

هیلدا

خود من آنها را کشتم.

گوتز

تو؟

هیلدا

من بودم که جواب منفی دادم. من بهتر پسندیدم که آنها بمیرند و قتل نکنند. وای، گوتز، به چه حقی من به جای آنها انتخاب کردم؟

گوتز

ای بابا! مثل من باش! برائت زمه کن. ما هیچ چیز

نیستیم ، و هیچ کاری از دست ما ساخته نیست ، هیچ هیچ .
آدمیزاد خیال می کند که کاری انجام می دهد ، اما فقط
خداست که ما را راه می برد .

هیملدا نه ، گوتز ، نه ، اینطور نیست . اگر من نبودم آنها حالا
زنده بودند .

گوتز بسیار خوب ، اینطور باشد . اگر تو نبودی شاید . ولی
من در این میان هیچکاره ام .

هیملدا یادت باشد که به من گفتی : « ما این تصمیم را با هم
می گیریم و مسئولیتش را با هم تقبل می کنیم . »

گوتز ما با هم نیستیم ، کاری با هم نداریم . تو می خواهی مرا
بینی؟ بسیار خوب ، به من نگاه کن ، به من دست بزن .
خوب ، حالا دیگر برو . تا عمر دارم نمی خواهم چشمم به
روی کسی بیفتد . دیگر چشم غیر از زمین و سنگ
چیزی را نخواهد دید . (مکتب) خداوند ، من از تو
سؤال کردم و تو به من جوابش را دادی . درود بر تو باد
که خبث طینت آدمها را بر من آشکار کردی . من کیفر
گناه آنها را با گوشت تنم می دهم ، من این بدن را با گرسنگی
و سرما و تازیانه شکنجه خواهم داد : آهسته آهسته ، نرم
نرم ، آنرا زجر کش خواهم کرد . من این بشر را نابود
می کنم چون تو او را خلق کرده ای تا نابود شود . این قوم
من بود ، قوم کوچک من بود ، نومی یک دهکده و تقریباً یک
خانواده بودیم . رعایای من مردند و من هنوز زنده ام .

من این جهان را طلاق می‌دهم ، و بقیه عمرم را با تفکر
در باره مرگ می‌گذرانم . (خطاب به هیلدا) . تو هنوز
اینجائی ؟ از اینجا برو . برو جای دیگر به دنبال فقر
و زندگی بگرد .

هیلدا فقیرتر از همه توئی ، جای من همین جاست و من همین
جا خواهم ماند .

مجلس دهم

دهکده ویران ، شش ماه بعد .

صحنه اول

هیلدا ، سپس هاینریش

هیلدا در همان جایی نشسته است که در مجلس پیش
نشسته بود و بسوی جاده می نگرَد .
ناگهان حس می شود که آمدن کسی را تماشا می کند .
نیم خیز می شود و منتظر می ماند .
هاینریش وارد می شود . شاخه گلی به کلاهش زده است
و دسته گلی به دست دارد .

هاینریش ما آمدیم . (بطرف شخص ناپیدائی رومی کند.) شبکلاه ترا
بردار و احترام بگذار . (خطاب به هیلدا.) اسم من هاینریش

است. سابقاً پیشنماز بودم و حالا گدائی می‌کنم. (خطاب به شیطان). کجا می‌دوی؟ بیا اینجا. (خطاب به هیلدا). وقتی بوی مرگ می‌شنود سرازیر نمی‌شناسد. اما آزارش به مورچه هم نمی‌رسد.

هیلدا
یک سال و یک روز گذشته است، نه؟ یک سال و یک روز از واقعهٔ ورمز می‌گذرد؟

هاینریش
کی این را به تو گفته است؟

هیلدا
من روزها را شمرده‌ام.

هاینریش
دربارهٔ من باتو حرفی زده‌اند؟

هیلدا
بله، سابقاً.

هاینریش
چه روز زیبایی است، نه؟ این گلها را در راه چیده‌ام: این دسته گل عید است.

دسته گل را به او تعارف می‌کند.

هیلدا
من نمی‌خواهم.

دسته گل را در کنار او می‌گذارد.

هاینریش
نباید از آدم‌های خوشبخت ترسید.

هیلدا
تو خوشبخت نیستی.

هاینریش
به تو می‌گویم که امروز عید است: دیشب به خوابِ راحتی

رفته‌ام. پالاه، آجی، یک لبخند به من بزن ببینم: من

همهٔ مردم را دوست دارم بجز یک نفر و می‌خواهم که

همه شاد باشند . (بی مقدمه) برو بیاورش . (هیلتا تکان نمی خورد) . یا الله ، منتظرش نگذار .

هیلتا منتظر تو نیست .

هاینریش نیست ؟ تعجب می کنم . ما خیلی باهم دوستیم : مطمئنم که برای پذیرائی من آرایش کرده و لباس نو پوشیده است .

هیلتا دست از سرش بردار . دسته گلت را بردار و برو .

هاینریش (خطاب به شیطان) می شنوی چه می گوید ؟

هیلتا این بازی را هم کنار بگذار ، من اعتقاد به شیطان ندارم .

هاینریش من هم همینطور .

هیلتا خوب ، پس دیگر ؟

هاینریش (خنده کنان) ها ! ها ! ها ! تو بجهای .

هیلتا آن کسی که به تو توهین کرد دیگر وجود ندارد :

مدتهاست که پشت به دنیا کرده است . دیگر حتی تو را

نمی شناسد و مطمئنم که تو هم نمی توانی او را بشناسی .

تو دنبال کسی می گردی و کس دیگری را به جایش پیدا

می کنی .

هاینریش هر چه پیدا کنم همان را قبول دارم .

هیلتا دست از سرش بردار ، تمنا می کنم . چرا می خواهی مرا

که به تو کاری نکرده ام ازیت بکنی ؟

هاینریش من به فکر آزار تو نیستم : من از قیافه تو خیلی خوشم

می آید .

هیلدا هرزخمی که به او بزنی خون از تن من درمی آید .

هاینریش دوستش داری ؟

هیلدا آره .

هاینریش مگر می شود او را دوست داشت ؟ خنده آور است .

(می خندد .) بامن چند نفری سعی کردند، اما نتوانستند.

آیا او هم تورا دوست دارد ؟

هیلدا تا وقتی که خودش را دوست می داشت مرا هم دوست می داشت .

هاینریش اگر تورا دوست بدارد ، من چندان متأسف نمی شوم که

تورا اذیت کنم .

هیلدا توهین های او را ببخش تا خدا توهین های تو را ببخشد .

هاینریش ولی من اصلا نمی خواهم که مرا ببخشد ! لعنت خداوند

محاسنی هم دارد . مهم فقط اینست که به آن عادت بکنی .

و من دیگر عادت کرده ام . من هنوز به جهنم نرفته ام ،

ولی آداب و عادات جهنم را به دست آورده ام .

بیچاره !

هیلدا

هاینریش (خشمگین .) نه ! نه ! نه ! من بیچاره نیستم . من خوشبختم ،

به تو می گویم که من خوشبختم . (مکث .) یا الله ، صدایش

کن . (هیلدا خاموش است .) بهتر است که تو او را صدا

کنی ، تا وقتی که مرا می بیند جا بخورد و بیشتر خوشحال

بشود . نمی خواهی ؟ پس خودم صدایش می کنم . گوتز !

گوتز ! گوتز !

اینجا نیست .

هیلدا

- هاینریش کجاست ؟
 هیلدا نوی جنگل است. گاهی هفته‌های متوالی آنجا می‌ماند.
- هاینریش خیلی دور است ؟
 هیلدا تقریباً بیست فرسخ .
- هاینریش (خطاب به شیطان .) تو باور می‌کنی ؟ (چشم هایش را می‌بندد و به پیچ شیطان گوش می‌دهد .) آره . آره . آره .
 (موزیانه می‌خندد . سپس :) خیلی خوب ، چه جور می‌شود پیدایش کرد ؟
- هایلدا بگرد ، کشیش جان ، بگرد . رفیقت هم می‌تواند راهنمائیت کند .
- هاینریش خدا حفظت کند ، خواهر . (خطاب به شیطان .) یا الله بیا برویم .

هاینریش می‌رود . هیلدا تنها می‌ماند و به دنبال او می‌نگرد .

صحنه دوم

هیلدا ، گوتز

گوتز وارد می‌شود . تازیانه‌ای به دست راست و کوزه‌ای به دست چپ دارد . خسته و کوفته می‌نماید .

- گوتز کیست مرا صدا می‌کند ؟ (هیلدا جواب نمی‌دهد.) کسی مرا صدا می‌کرد . صدایش را شنیدم .

گو تیز (باقیافه ابلهانه‌ای می‌خندد.) ها! ها! لازم است! لازم است!
 (لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد. گو تیز کوزه را تکان می‌دهد.)
 چلپ! چلپ! هان؟ هیچ صدائی نیست که برای آدم
 تشنه اینهمه ناخوش آیند باشد.

هیملدا آره، تفریح کن، هوس‌هایت را نوازش کن. اگر هر
 وقت آدم تشنه بشود آب بخورد، که آنوقت کارها خیلی
 آسان می‌شود! اگر روحت را مدام وسوسه نمی‌کردی،
 بیم این بود که خودت را فراموش بکنی.

گو تیز اگر خودم را وسوسه نکنم چطور می‌توانم بر نفسم غالب
 شوم؟

هیملدا گو تیز، واقعاً خیال می‌کنی روز اول است که این کار
 را می‌کنی؟ کوزه، صدای آب، این پوسته‌های سفید
 روی لب‌هایت، همه را من از بر می‌دانم. آیا نمی‌دانی
 که بعد چه می‌شود؟

گو تیز می‌دانم که تا فردا تاب می‌آورم، همین.

هیملدا توهیچوقت نتوانسته‌ای تا آخر تاب بیاوری چون می‌خواهی
 ریاضت بکشی و به‌تنت زجرهای طولانی بدهی. اینقدر
 این کوزه را تکان می‌دهی تا از پا بیفتی. و وقتی افتادی
 من می‌آیم و آبت می‌دهم.

گو تیز چیز تازه می‌خواهی؟ بفرما. (کوزه را کج می‌کند.) این
 گلپاتشنه‌اند. بخورید، گلپا، از آب کوزه من بخورید:
 برکت آسمان به گلوی کوچک طلائی شما جاری است.

می بینی : دارند دوباره زنده می شوند . زمین و گیاهان
 هدیه مرا می پذیرند ، فقط آدم هاند که نمی پذیرند .
 (کوزه را سرازیر می کند.) بفرما: دیگر وسیله آب خوردن
 نیست . (می خندد و بازحمت تکرار می کند.) دیگر وسیله
 نیست ... دیگر وسیله نیست ...

هیلدا آیا خداوند اراده کرده است که تو خرف بشوی ؟
 گوتز البته . باید بشر را نابود کرد . مگر نه ؟ (کوزه را دور
 می افکند.) خوب ، حالا آب بده بخورم ببینم ! (از پا
 می افتد .)

هیلدا (نگاه سردی به او می افکند و به قهقهه می خندد .) خاطرت
 آسوده است که من همیشه مقداری آب ذخیره دارم : من
 می شناسمت . (می رود و یک کوزه آب می آورد و سرگوتز را
 بلند می کند .) یاالله ، بخور .
 گوتز تا فردا صبح نه .

هیلدا خدا خواسته است که تو دیوانه و خرف بشوی ، اما
 نمی خواهد که بمیری . پس باید بخوری .

گوتز من مملکت آلمان را به لرزه می اندازم و حالا مثل بچه ای
 در دست دایه ای به پشت افتاده ام . پروردگارا ، حالا راضی
 شدی ؟ و آیا دناستی پست تر از دناست من سراغ داری ؟
 هیلدا ، تو که همه چیز را پیش بینی می کنی ، می دانی
 که اگر تشنگی ام را بر طرف کنم بعد چه خواهد
 شد ؟

- آره ، می دانم ، آخرین بازی ات را در می آوری : وسوسه
شبهت را امتحان می کنی و می خواهی با من بخوایی .
گو تو ز
و با اینحال می خواهی که من این آب را بخورم ؟
آره .
هیلهدا
آنوقت اگر خودم را روی تو بیندازم چه کار می کنی ؟
گو تو ز
با این وضع و حالی که توداری؟ یا الله بینم ، همه چیز مثل
نماز جماعت از پیش مرتب و منظم است : اول فحاشی
می کنی و بعد حرف های رکیک می زنی و دست آخر تنت
را به تازیانه می بندی . بگیر بخور .
گو تو ز
(کوزه را می گیرد .) باز هم یک شکست دیگر! (می نوشد .)
جسم پلید است . (آب را می نوشد .)
هیلهدا
جسم پاک است . پلیدی از روح توست .
گو تو ز
(کوزه را روی زمین می گذارد .) تشنگی بر طرف شد ؛
خودم را خالی حس می کنم . (مکش .) خوابم می آید .
هیلهدا
بخواب .
گو تو ز
نه . حالا که خوابم می آید نمی خوابم . (به هیلهدا نگاه می کند .)
پستان هایت را به من نشان بده . (هیلهدا تکان نمی خورد .)
یا الله ، نشان بده ، مرا وسوسه کن ، مرا از شدت میل و
هوس بکش . نه ؟ نمی خواهی ؟ بدبخت لکاته ، چرا
نمی خواهی ؟
هیلهدا
چون دوست دارم .
گو تو ز
عشقت را مثل آهن تافته کن و در دل من فرو کن تا بسوزد

و دود کند و جزغاله شود ! اگر دوستم داری باید
شکنجهام بدهی .

هیلدا ! من مال توام : چرا تنم را آلت شکنجه تو کنم ؟

گوتز ! اگر تو از باطن من خبر داشتی ، پوزدام را خردمی کردی .

سر من جادوخانه است و تو جادوگر آن هستی .

هیلدا ! (خنده کنان .) چه لاف‌ها می‌زنی !

گوتز ! دلم می‌خواست تو یک حیوان بودی تا من مثل یک حیوان

با تو جفت می‌شدم .

هیلدا ! چه رنج‌ها می‌بری از اینکه آدمیزاده‌امی !

گوتز ! من آدمیزاده نیستم ، من هیچم . جز خدا هیچکس وجود

ندارد . انسان ، اشتباه باصره است . مشمئزت می‌کنم ، نه ؟

هیلدا ! (آسوده و آرام .) نه ، چون دوست دارم .

گوتز ! می‌بینی که من می‌خواهم تو را خفیف کنم .

هیلدا ! آره ، چون من گرانبهارترین دارائی توام .

گوتز ! (باخشم .) تو جر می‌زنی ، بازی نمی‌کنی !

هیلدا ! نه ، من بازی نمی‌کنم .

گوتز ! تا وقتی که تو پیش من باشی من پلیدی وجودم را کاملاً

حس نمی‌کنم .

هیلدا ! برای همین است که پیش تو مانده‌ام .

گوتز با زحمت بلند می‌شود .

گوتز ! اگر تو را در بغلم بگیرم ، مرا پس می‌دانی ؟

- نه . هیلدا
- حتی اگر بادلی پراز پلیدی بطرف تو بیایم ؟ گوتز
- اگر جرئت کنی که به من دست بزنی معلوم می شود که هیلدا
- دلت پاك و مطهر است .
- هیلدا ، چطور ممکن است بدون شرم و تنگ همدیگر را گوتز
- دوست داشت؟ شهوترانی از هر گناهی زشت تر و پلید تر است .
- مرا نگاه کن ، خوب نگاه کن ، چشم و لب و سینه و هیلدا
- بازوی مرا ببین : چطور ممکن است در من گناه باشد ؟
- تو زیبایی و زیبایی هدیه شیطان است . گوتز
- مطمئنی ؟ هیلدا
- من دیگر از هیچ چیز مطمئن نیستم . (مکت.) اگر گوتز
- هوس هایم را اقناع کنم مرتکب گناه می شوم ولی خودم
- را از چنگ آنها خلاص می کنم ؛ اگر نخواهم آنها را
- راضی بکنم روحم را سراسر فاسد می کنند... شب نزدیک
- می شود : در هوای گرگ و میش باید چشم های تیزبین
- داشت تا خدا را از شیطان تشخیص داد . (نزدیک می رود،
- دست به تن هیلدا می مالد ، و ناگهان از او دور می شود .)
- زیر چشم خدا با تو همخوابگی کنم ؟ نه ، من از جماع
- حضوری خوشم نمی آید . (مکت.) اگر جایی يك شب
- تاریك ظلمانی سراغ داشتم که می توانستیم خودمان را
- از چشم او مخفی کنیم ...
- عشق همین شب ظلمانی است : آدم هایی که همدیگر را هیلدا

دوست دارند ، خدا آنها را نمی بیند .

گو تو ز مرد می شود و بعد ناگهان واپس می جهد

گو تو ز

چشم های تیز یوزپلنگ را به من عطا کن تا نگاه من به
بشت این پوست زیبا فرو رود و زشتی های آنرا ببیند .
آنچه را که در اندرون این پره های بینی و این لاله های
گوش پنهان است به من نشان بده . من که از دست زدن
به پهن منزجرم چطور می توانم رغبت کنم که انبان
مدفوع را در آغوش بگیرم ؟

هیلدا

(باتشدد) در روح تو بیشتر از تن من کثافت هست . در
روح توست که زشتی و پلیدی نفس اماره وجود دارد . من
احتیاجی به چشم یوزپلنگ ندارم : من تو را تیمار
کرده ام ، شسته ام ، بوی تن تبار تو را شنیده ام . ولی
آیا لحظه ای بوده است که تو را دوست نداشته باشم ؟ تو
هر روز بیشتر شبیه میت می شوی و من همچنان تو را دوست
دارم . اگر تو بمیری من در کنار جسد تو دراز می کشم و
تا آخر همانجا می مانم ، لب به آب و نان نمی زنم ، تو در
آغوش من می گندی و من لاشه تو را دوست خواهم داشت :
زیرا آدم اگر همه چیز را دوست ندارد هیچ چیز را دوست
نداشته است .

گو تو ز

(تازیانه را بسوی او پیش می برد) مرا شلاق بزن . (هیلدا
بی اعتنا شانه بالا می اندازد) یا الله ، بزن ، بزن ، انتقام

خون کاترین را از من بگیر، انتقام جوانی برباد رفته‌ات
را، انتقام همه آن مردمی را که در آتش حمق و
خودخواهی من سوختند ...

هیلدا (به قهقهه می‌خندد.) آره، تو را شلاق می‌زنم، ای راهب
کشیف، تو را شلاق می‌زنم، چون تو عشق ما را تباه
کردی.
تازبانه را می‌گیرد.

گوی تو ز روی چشم‌هایم بزن، هیلدا، روی چشم‌هایم.

صحنه سوم

همان اشخاص به‌اضافه‌های نریش

های نریش (وارد می‌شود.) بزنید! بزنید! فرض کنید که من اینجا
نیستم. (پیش می‌رود. خطاب به هیلدا.) رفیقم به من گفت
که بروم گشتی بزنم و آهسته برگردم. می‌دانی که او
را نمی‌شود گول زد. (خطاب به گوتز.) این زن
می‌خواست مانع ملاقات ما بشود. راست است که تو منتظر
من نبودی؟

گوی تو ز من روز شماری می‌کردم.

هیلدا تو روزشماری می کردی ؟ وای ، گوتز ، پس تو به من دروغ گفتی . (به او خیره می شود.) چہات شد؟ چشم هایت برق می زند ، انگار کس دیگری شده ای .

گوتز از لذت دیدن اوست .

هیلدا لذت مضحکی است : هر آزاری که از دستش بر آید به تو می رساند .

گوتز این دلیل آنست که مرا دوست دارد . نکند حسادت می کنی ؟ (هیلدا جواب نمی دهد. گوتز به هاینریش رومی کند.) این گلها را تو چیده ای ؟

هاینریش آره ، برای تو .

گوتز متشکرم . (دسته گل را برمی دارد.)

هاینریش سالروز را تبریک می گویم . صد سال به این سالها ، گوتز .

گوتز صد سال به این سالها ، هاینریش .

هاینریش اما تو امشب می میری ...

گوتز راستی ؟ برای چه ؟

هاینریش دهقانها به دنبال می گردند که بکشندت . من مجبور شدم بدوم تا از آنها پیش بیفتم .

گوتز مرا بکشند ، زکی ! باعث افتخار من است : گمان می کردم که بکلی فراموش شده ام . حالا چرا می خواهند مرا بکشند ؟

هاینریش پنجشنبه گذشته، دردشت «گوشباخ»، خانها سپاه ناستی

را از دم تیغ گذرانند . بیست و پنج هزار کشته ، بقیه
در حال فرار . تا دو سه ماه دیگر شورش بکلی سرکوب
می‌شود .

گوتز (با تشدد) بیست و پنج هزار کشته ! نمی‌بایست این جنگ
را راه بیندازند . احمق‌ها ! حق بود که ... (خود را آرام
می‌کند) به جهنم ! ما همه خلق شده‌ایم که بمیریم .
(مکث) لابد همه گناه‌ها را به گردن من انداخته‌اند ؟
هاینریش می‌گویند که اگر تو فرماندهی سپاه را به دست گرفته
بودی مانع این کشت و کشتار می‌شدی . شاد باش که تو
منفورت‌ترین مرد آلمان هستی .

گوتز ناستی چه شد ؟ فراری است ؟ اسیر است ؟ مرده است ؟
خودت حدس بزن .

هاینریش برو گورت را گم کن !
گوتز گوتز در فکرهای خود فرو می‌رود .

هایلدا آیا می‌دانند که گوتز اینجاست ؟
بله .

هایلدا کی به آنها گفت ؟ تو ؟
هاینریش (به شیطان اشاره می‌کند) من نه ، این .

هایلدا (بالحن ملایم) گوتز ! (بازوی او را می‌گیرد) گوتز !
گوتز (از جامی جهد) هان ! چی ؟

هایلدا تو نمی‌توانی اینجا بمانی .
گوتز چرا نمی‌توانم ؟ باید مکافات پس بدهم ، مگر نه ؟

- هیلدا تو نباید مکافات پس بدهی : تو مقصر نیستی .
- گوتز برو به کار خودت .
- هیلدا کار من همین است . گوتز ، باید برویم .
- گوتز کجا برویم ؟
- هیلدا هر جا که پیش بیاید، فقط به شرطی که تو درپناه باشی .
- گوتز تو حق نداری که خودت را به کشتن بدهی .
- هیلدا نه ، نمی آیم .
- گوتز این قلب است .
- گوتز خوب ، بله : قلب است ... که چی ؟ مگر همه عمرم
- هیلدا قلب نکرده ام ؟ (خطاب به هاینریش) . تو شروع کن به خواندن ادعا نامه ات . وقتش حالاست، من آماده ام .
- هاینریش (به هیلدا اشاره می کند) . به او بگو برود .
- هیلدا هر چه می خواهی بگوئی رو بروی من بگو، من تنهاش نمی گذارم .
- گوتز هیلدا ، حق با اوست : این محاکمه باید در خلوت باشد .
- هیلدا کدام محاکمه ؟
- گوتز محاکمه از من .
- هیلدا چرا می گذاری محاکمه بشوی ؟ این کشیش را دور کن ویا از این دهکده برویم .
- گوتز هیلدا ، من احتیاج دارم که محاکمه بشوم . همه روزها، همه ساعت ها من خودم را محکوم می کنم ، اما موفق

نمی‌شوم خودم را مجاب بکنم ، چون خودم را بیش از اندازه می‌شناسم و بنابراین به قضاوت خودم اعتماد ندارم. من دیگر روح خودم را نمی‌بینم، همانطور که نمی‌توانم صورتم را ببینم چون نمی‌توانم چشم‌هایم را از آن دور کنم . باید کسی چشم‌هایش را بمن عاریه بدهد . چشم‌های مرا عاریه کن .

هیلدا

نوه‌م مرا نمی‌بینی، چون دوستم داری. هاینریش از من متنفر است، پس می‌تواند مرا مجاب بکند : وقتی فکرهای من از دهان او بیرون بیاید من باور می‌کنم .

گوتز

اگر من بروم قول می‌دهی که بعد با من فرار بکنی ؟

هیلدا

آره ، به شرطی که در این محاکمه پیروز بشوم .

گوتز

خودت خوب می‌دانی که تصمیم گرفته‌ای محکوم بشوی. خداحافظ ، گوتز .

هیلدا

یسوی اومی‌رود. او را می‌بوسد و خارج می‌شود .

صحنه چهارم

گوتز ، هاینریش

زودباش ، شروع کن ! هر آزاری که از دست برمی‌آید بمن برسان .

گوتز

هاینریش

(به او می نگردد.) تصور نمی کردم که تو را در این وضع

بینم .

گوتز

جرئت داشته باش، هاینریش، کار آسان است. نیمی از من در مقابل نیم دیگرم با تو همدست است. یا الله زود باش ، مرا تا اعماق وجودم بکاو، مگر نه وجود من مورد محاکمه است ؟

هاینریش

پس حقیقت دارد که می خواهی محکوم بشوی ؟

گوتز

نه بابا، ترس. فقط نومییدی را برتر دیدی ترجیح می دهم.

هاینریش

خیلی خوب... (مکث.) صبر کن: حافظه ام یاری نمی کند.

گاهی از این نسیان ها به من دست می دهد . الآن یادم

می آید. (باهیجان شروع به قدم زدن می کند.) با اینحال ،

من احتیاط های لازم را کرده بودم ؛ امروز صبح همه را

در ذهنم مرور کردم... تقصیر از توست: تو آن جور که باید

باشی نیستی. می بایست که تاج گل سرخ به سرت زده باشی

و چشم هایت از پیروزی بدرخشد . آنوقت من می توانستم

تاجت را سرنگون کنم و پیروزیات را به یغما ببرم ، و

دست آخر تو را به زانو درآورم ... پس غرور تو کو ؟

گستاخی تو کو ؟ تو نیم مرده ای ، کشتن تو برای من چه

لذتی دارد ؟ (با خشم شدید.) ای ! من هنوز، آنچنان که

باید ، شریر نیستم !

گوتز

(خنده زنان .) به خود نییچ، هاینریش؛ آرام باش، حوصله

کن ، فرصت بسیار است .

هاینریش يك دقيقه را هم نباید هدر بدهم . به تو گفتم که آنها از پشت سر من می آیند . (خطاب به شیطان.) تو بگو ، تو به یادم بیاور؛ کمک کن که هر چه بیشتر از او متنفر بشوم . (به آهنگ نالان.) هر وقت به او احتیاج دارم پیدایش نیست .

گوتز من خودم به یادت می آورم . (مکث.) املاک .
هاینریش املاک ؟

گوتز آیا اشتباه کردم که آنها را بخشیدم ؟

هاینریش هان، آره! املاک... اما تو آنها را بخشیده‌ای : آدم فقط چیزی را که دارد می تواند ببخشد .

گوتز آفرین ، خوب گفتی ! مالکیت يك نوع دوستی است میان انسان و اشیاء ؛ اما اشیاء به دست من که می رسیدند به زوزه می افتادند . من هیچ چیز نبخشیده‌ام . فقط در حضور دیگران يك مصالحه نامه قرائت کرده‌ام ، همین . با این وصف ، جناب کشیش ، اگر حقیقت دارد که من املاکم را نبخشیده‌ام این هم حقیقت دارد که املاک به دست دهقان‌ها رسیده است . در این باره چه می گوئی ؟

هاینریش به دست آنها نرسیده است چون نمی تواند نگه دارند . وقتی خان‌ها این ملک را تصرف بکنند و یکی از نوه‌های دائمی کنراد را توی قصر «هایندشتام» بنشانند ، دیگر از این اوهام چه خواهد ماند ؟

گوتز بسیار خوب ، اینطور باشد . نه چیزی داده شده و نه چیزی

به کسی رسیده است : اینطور ساده تر است . سکه های شیطان را که می خواستند خرج کنند مبدل به برگ خشکیده می شد . نیکی های من هم همینطور است : دست که به آنها بزنی مبدل به نعش می شوند . اما در مورد نیت من چه می گوئی ؟ هان ؟ اگر من واقعاً نیت کرده باشم که خوبی بکنم ، نه شیطان قادر است این نیت را از من سلب کند و نه خدا . حالا به نیت حمله کن . حسابش را برس .

هاینریش

خیلی آسان است : چون نمی توانستی از این اموال استفاده بکنی خواستی خودت را از حد آنها بالاتر ببری و وانمود کردی که خود را از آنها بی نصیب می کنی .

گوتز

ای صدای حق ، یگو ، فاش کن ، افکار مرا فاش کن : دیگر نمی دانم به صدای تو گوش می کنم یا صدای خودم را می شنوم . پس بنا بر این همه چیز دروغ و مضحکه بود ؟ من عمل نکرده ام ، فقط نظاهر به عمل کرده ام . آی کشیش ، به عجب نقطه حساسی انگشت گذاشته ای ! خوب ، بعد ؟ بعد چه شد ؟ این بازیگر مسخره دیگر چه کرده است ؟ عجب ، به این زودی از نفس افتادی !

هاینریش

(که سرسام گوتز به او سرایت کرده است .) تو اینها را بخشیدی برای اینکه بشکنی و نابود کنی .

گوتز

آی گفتی ! بسم نبود که وارث را کشتم ...

هاینریش

(به همان ترتیب .) بلکه خواستی ارث را هم نابود کنی .

ملك آباء واجدادی «هاید نشتام» را سردست بلند کردم...
(به همان ترتیب.) و بر زمین کوبیدی تا آنرا خرد کنی .
من خواستم که نیکوکاری من مخرب تر از بدکاری هایم
باشد .

گوتز
هاینریش
گوتز

و موفق شدی : بیست و پنج هزار کشته ! بایک روز تقوا
بیشتر آدم کشتی تا با سی و پنج سال شرارت .
و این را هم بگو که این کشته ها همه از فقرا بودند :
همان کسانی که وانمود کردم اموال کنراد را به آنها
می بخشم !

هاینریش
گوتز

البته ! تو همیشه از آنها نفرت داشته ای .
(مشتش را بلند می کند) سگ خبیث ! (متوقف می شود و به
خنده می افتد.) می خواستم تو را بزخم ؛ پس معلوم می شود
که تو راست می گوئی . ها ! ها ! پس رگ حساس من
همین جاست . پافشاری کن ! مرا متهم کن که از فقرا
نفرت دارم و از حق شناسی آنها سوء استفاده کرده ام . تا آنها
را عبد و عبید خود کنم . سابقاً با شکنجه به روح مردم
تجاوز می کردم و حالا با نیکوکاری . از اهل این دهکده
يك مشت روح پژمرده ساختم . فلك زده ها ! آنها ادای
مرا درمی آوردند و من ادای تقوا را : آنها فدای هیچ
و پوچ شدند بی آنکه بدانند برای چه می میرند . گوش
کن ، کشیش : من به همه و به برادرم خیانت کردم ، اما
ولع خیانتکاری من فرونشست ؛ آنوقت يك شب درپای

هاینریش
گوتز

برج و باروی «ورمز» نقشه کشیدم که به «بدی» خیانت کنم ، جان کلام همین جاست. غافل از اینکه بدی به این آسانی فریب نمی خورد : از استکان طاس ، «خوبی» در نیامد ، «بدی» بدتری بیرون آمد . وانگهی ، اینهمه چه اهمیت داشت ؟ اهریمن شدن ؟ یا فرشته شدن برای من تفاوتی نمی کرد ، من می خواستم غیر بشری بشوم . بگو ، هاینریش ، بگو که من از فرط شرم و خجالت دیوانه شده بودم و خواستم آسمان را به حیرت آورم تا از تحقیر آدم ها بگریزم . یا الله ، منتظر چیستی ؟ حرف بزنی ! هان ، راست است ، تو نمی خواهی حرف بزنی : صدای توست که از دهان من درمی آید . (صدای هاینریش را تقلید می کند.) تو تغییر ماهیت ندادی ، گوتز ، تو تغییر کلام دادی . تو نفرتی را که از خلق داشتی عشق نامیدی و اسم جنون تخریب را بخشندگی و سخاوت گذاشتی . اما تو همانی که سابقاً بودی ، عیناً همان : تو همان حرامزاده ای (پاسدای عادی خود.) خداوند ، شهادت می دهم که راست می گوید و من به گناه خود اعتراف می کنم . من در این محاکمه محکوم شدم ، هاینریش . حالا راضی شدی ؟

پاهایش می لرزد و به دیوار تکیه می دهد .

هاینریش نه .

گوتز چه پر توفعی !

هاینریش خداوندا، پیروزی من همین بود؟ چه پیروزی غم انگیزی!
گو تز من که بمیرم توجه خواهی کرد؟ جای من در زندگی تو
خالی می ماند .

هاینریش (به شیطان اشاره می کند) من و او کارها داریم بکنیم .
دیگر فرصت ندارم که به یاد تو باشم .

گو تز حالا مطمئن می خواهی که مرا بکشند ؟
مطمئن .

گو تز دستشان درد نکند. گردنم را پیش می برم و همه چیز تمام
می شود : همه از دست من خلاص می شوند ، حتی خودم .
هیچوقت هیچ چیز تمام نمی شود .

هاینریش هیچ چیز ؟ آره ، راست می گوئی ، جهنم هست . بسیار
گو تز خوب ، باشد ، جهنم وضع مرا عوض خواهد کرد.

هاینریش وضع تو را عوض نخواهد کرد : تو در جهنم هستی . رفیقم
به من گفته است (اشاره به شیطان) که زمین خواب است و
خیال: فقط بهشت هست و جهنم و همین . مرگ فریبی است
برای اهل خانواده ؛ اما برای شخص مرده ، همه چیز
ادامه دارد .

گو تز یعنی برای من هم همه چیز ادامه خواهد داشت ؟

هاینریش همه چیز . تو تا ابدآباد به همین وضع خواهی بود .

(سکوت .)

گو تز آن زمان که من شریر و بدکاره بودم ، « خوبی » چه

تزدیک جلوه می‌کرد! کافی بود که دست دراز کنم و آنرا بردارم. دست پیش بردم، ولی باد شد و از لای انگشت‌هایم گریخت. پس خوبی سراب است؟ هاینریش، هاینریش، آیا خوبی ممکن است؟

هاینریش

صدسال به این سال‌ها. یکسال و یک روز پیش بود که تو همین سؤال را از من کردی. و من جواب دادم: نه. شب بود، تو به من نگاه می‌کردی و می‌خندیدی، می‌گفتی: «تو مثل موش بد تله افتاده‌ای.» و بعد، طاس انداختی و خیالت را راحت کردی. خوب، حالا هم ببین: شب است، عین همان شب، اما کیست که به تله افتاده است؟
(بالحن مسخره.) منم.

گوتز

آیا می‌توانی خودت را نجات بدهی؟

هاینریش

(دیگر لحنش مسخره نیست.) نه، نمی‌توانم نجات بدهم. (قدم می‌زند.) پروردگارا، حال که وسائل خوبی کردن را از دست ما گرفته‌ای پس این میل شدید به خوبی کردن را چرا به ما داده‌ای؟ اگر نمی‌خواستی که من خوب باشم پس چرا هوس بد بودن را از من گرفتی؟ (قدم می‌زند.) با این حال عجیب است که از هیچ سوراخی نیست.

گوتز

چرا نظاهر می‌کنی که با او حرف می‌زنی؟ تو می‌دانی که او هیچوقت جواب نمی‌دهد.

هاینریش

و این سکوت برای چیست؟ او که بر خر یغمبر ظهور

گوتز

کرد چرا نمی‌خواهد بر من ظاهر شود؟
چون تو به حساب نمی‌آئی . ضعفا را شکنجه کن یا تن
خود را زجر بده ، لب‌های فاحشه یا دهان جذامی را
بیوس ، از شدائد یا از لذائذ بمیر ، خدا عین خیالش
نیست .

هاینریش

پس چه کسی به حساب می‌آید؟

گوتز

هیچکس . آدمیزاده هیچ است . خودت را به تعجب زن:
این‌را همیشه می‌دانسته‌ای . همان وقت هم که طاس‌ها را
می‌ریختی می‌دانستی . وگرنه چرا تقلب کردی؟ (گوتز
می‌خواهد حرفی بزند.) تو تقلب کردی، کاترین دیدت :
تو صدایت را درشت کردی تا روی سکوت خدا را بپوشانی .
دستورهائی را که ادعا می‌کردی به تو می‌رسد خودت
برای خودت می‌فرستادی .

هاینریش

(به فکر فرومی‌رود.) آره ، خودم بودم .

گوتز

(متعجب.) خوب ، آره . خودت بودی .

هاینریش

(به همان ترتیب.) فقط خودم بودم .

گوتز

آره ، می‌گویم آره .

هاینریش

(سر بلند می‌کند.) فقط من بودم، کشیش، حق با توست...
فقط خودم بودم . من برای يك اشاره استغاثه می‌کردم ،
گدائی می‌کردم ، به آسمان پیام می‌فرستادم ، اما جوابی
نمی‌آمد . آسمان حتی از نام من بی‌خبر است . من هر لحظه
از خودم می‌پرسیدم که آیا من در چشم خدا چیستم . حالا

گوتز

جوابش را می‌دانم : هیچ چیز . خدا مرا نمی‌بیند ، خدا صدای مرا نمی‌شنود ، خدا مرا نمی‌شناسد . این خلأ را که بالای سرماست می‌بینی ؟ این خداست . این شکاف در را می‌بینی ؟ این خداست . این حفره را توی زمین می‌بینی ؟ این هم خداست . سکوت ، خداست . نیستی ، خداست . خدا ، تنهایی انسان است . فقط من وجود داشتم : من به تنهایی تصمیم به بدی گرفتم ؛ من به تنهایی خوبی را اختراع کردم . من بودم که تقلب کردم ، من بودم که معجزه کردم ، منم که امروز خودم را متهم می‌کنم ، تنها منم که می‌توانم خودم را تبرئه کنم ؛ من ، انسان . اگر خدا هست ، انسان عدم است ؛ و اگر انسان هست ... کجا می‌دوی ؟

هاینریش من می‌روم : من دیگر کاری با تو ندارم .

گوتز صبر کن ، کشیش ، می‌خواهم تورا ببخندانم .

هاینریش ساکت شو !

گوتز تو اصلاً نمی‌دانی من چه می‌خواهم بگویم . (او را نگاه

می‌کند و ناگهان بی‌مقدمه .) تو می‌دانی !

هاینریش (فریاد زنان .) دروغ است ! من هیچ چیز نمی‌دانم ، من

نمی‌خواهم هیچ چیز بدانم .

گوتز هاینریش ، می‌خواهم شوخی طرفه‌ای یادت بدهم : خدا

وجود ندارد . (هاینریش خود را روی او می‌افکند و او را

می‌زند . گوتز زیر ضرب‌های هاینریش می‌خندد و فریادمی‌کشد .)

او وجود ندارد. ای شادی، ای اشک شادی! هلولویا، دیوانه!
 زن: من تو و خودم را نجات دادم. دیگر بهشت نیست،
 دیگر دوزخ نیست: هیچ چیز جز زمین نیست.

وای! بگذار مرا صد بار، هزار بار لعن کند، محکوم به
 عذاب الیم کند، اما وجود داشته باشد. گوتز، آدم‌ها
 اسم خائن و حرامزاده روی ما گذاشتند و ما را محکوم
 کردند. اگر خدا نباشد دیگر وسیله‌ای نیست تا از شر
 آدم‌ها بگریزیم. خداوندا، این مرد کفر می‌گوید. من
 به تو ایمان دارم، من ایمان دارم! ای پدر ما که در
 آسمانی، من ترجیح می‌دهم که به دست موجودی نامتناهی
 محاکمه بشوم تا به دست هموعم.

هاینریش

با کی حرف می‌زنی؟ مگر تکفتی که او کراست؟
 (هاینریش ساکت به او می‌نگرد.) دیگر وسیله گریختن از
 آدم‌ها نیست. خدا حافظ ای عفریت‌ها و خدا حافظ ای
 ملکوتی‌ها. خدا حافظ ای نخوت و غرور. فقط آدم‌ها وجود
 دارند.

گوتز

آدم‌هائی که تو را نمی‌خواهند، حرامزاده.
 درست می‌شود! (مکت ۰) هاینریش، من در این محاکمه
 محکوم نشده‌ام. اصلاً محاکمه نبود، چون قاضی نبود.
 (مکت ۰) من از نو شروع می‌کنم.

هاینریش

گوتز

(از جامی جهد.) چی را از نو شروع می‌کنی؟
 زندگی را.

هاینریش

گوتز

هاینریش آره ، خیال کرده‌ای! (خود را روی اومی افکند.) توشروع
 نخواهی کرد. گذشت. همین امروز باید تیر را رها کرد.
 گوتز ول کن، هاینریش، ول کن. هرچه بود گذشت، عوض
 شد، من می‌خواهم زندگی بکنم.

دست و پا می‌زند.

هاینریش (گلوی اورا می‌فشارد.) پس زورت چه شد، گوتز؟ قوتت
 کجا رفت؟ بختم بلند بود که تو هوس کردی زندگی بکنی:
 حالا درنومیدی باید جان بدهی! (گوتز، زار و درمانده،
 می‌کوشد که اورا پس براند.) همه سهم جهنمت در این
 آخرین دقیقه عمرت بگنجد!

گوتز ولم کن. (تقلامی کند.) خوب، حالا که یکی از ما دو نفر
 باید بمیرد، همان بهتر که تو بمیری!

با خنجر به او می‌زند.

هاینریش آخ! (مکش.) من نمی‌خواهم کینه و نفرت تمام شود،
 من نمی‌خواهم رنجم تمام شود. (به زمین می‌افتد.) همه چیز
 تمام شد، تمام شد، دیگر هیچ چیز نخواهد بود. و تو فردا
 آفتاب را خواهی دید.

می‌میرد.

گوتز تو مرده‌ای و جهان همچنان پراست: جای تو پیش هیچکس
 خالی نیست. (دسته گل را برمی‌دارد و روی نعش می‌اندازد.)

مضحکہ نیکی بایک قتل به پایان رسید. چه بهتر! دیگر
 نمی توانم از راهی که رفتم برگردم. (صدا می زند.)
 هیلدا! هیلدا!

صحنه پنجم

هیلدا، گوتز

شب شده است.

گوتز خدا مرد.
 هیلدا مرده یازنده، چه اهمیت دارد! مدتها بود که من دیگر
 کاری به او نداشتم. هاینریش کجاست؟
 گوتز از اینجا رفت.
 هیلدا آیا در محاکمه موفق شدی؟
 گوتز محاکمه‌ای در کار نبود: به تو گفتم که خدا مرده است.
 (اورا در آغوش می گیرد.) دیگر شاهد و ناظری نداریم:
 من تنها کسی هستم که موهای تورا و پیشانی تورا می بیند.
 از وقتی که او نیست تو چقدر حقیقی شده‌ای! به من نگاه
 کن، یک لحظه هم نگاهت را از من نگیر: دنیا کور
 شده است؛ اگر سرت را برگردانی می ترسم نابود شوم.
 (می خندد.) آخر تنها شدیم!

نور می تابد. مشعل‌هایی نزدیک می شود.

هیلدا

آمدند . بیا برویم .

گوتز

می خواهم منتظر آنها باشم .

هیلدا

می کشندت .

گوتز

به! از کجا معلوم؟ (مکث.) همین جا بمانیم : من احتیاج

به دیدن آدم‌ها دارم .

مشعل‌ها پیش می آیند .

مجلس یازدهم

اردوی دهقانان

صحنه اول

کارل ، زن جادوگر ، دو دهقان

سپس ناستی

زن جادوگر یک دست چوبی را به تن دهقانان می‌مالد.

(وارد می‌شود.) چه کار می‌کنی؟

ناستی

آنهایی که من این دست چوبی را به تنشان می‌مالم روئین‌تن

جادوگر

می‌شوند: به‌دیگران زخم می‌زنند اما به خودشان زخم

نمی‌خورد.

ناستی

این دست‌را دوربنداز! (خصمانه بسوی او می‌رود.) یاالله
ببنداز دور! (جادوگر پشت سر کارل مخفی می‌شود.) کارل!
توهم در این کار دست داری؟

کارل

آره. کاریش نداشته باش.
تا وقتی که من فرمان می‌دهم، رؤسا نباید به افرادشان
دروغ بگویند.

ناستی

آنوقت افراد بارؤسایشان سقط می‌شوند.
(خطاب به دهقانان.) راحت‌م بگذارید.

کارل

ناستی

دهقانان بیرون می‌روند. لحظه‌ای به سکوت می‌گذرد.
کارل بسوی ناستی می‌آید.

کارل

نو در تردیدی، ناستی، در رؤیائی، و در این مدت شماره
سربازهای فراری روز به روز بیشتر می‌شود! قشون،
سربازهایش را از دست می‌دهد مثل زخم خورده‌ای که
خون از تنش بیرون رود. باید مانع خونروی شد. و ما
دیگر حق نداریم در مورد وسائل این کار سخت‌گیر و
پزتوقع باشیم.

چه می‌خواهی بکنی؟

ناستی

به همه دستور بدهم که این دست‌چوبی را به نشان بمانند.
اگر تصور کنند که روئین تن شده‌اند آنوقت دیگر فرار
نمی‌کنند.

کارل

من آنها را آدم بار آورده بودم و تو از آنها حیوان می سازی . ناستی

حیوان هائی که سر جایشان بایستند و خودشان را به کشتن بدهند بهتر از آدم هائی اند که جا خالی کنند و در بروند. کارل

ای پیغمبر اشتباه و نفرت ! ناستی

بسیار خوب، من پیغمبر دروغی هستم . اما تو ، تو چیستی؟ کارل
من راضی به این جنگ نبودم ... ناستی

ممکن است ، اما چون نتوانستی جلو جنگ را بگیری معلوم می شود که خدا با تو نیست . کارل

من پیغمبر دروغی نیستم ، ولی مردی هستم که خدا او را ناستی

فریب داده است . هر کاری می خواهی بکن . (کارل و زن جادوگر بیرون می روند .) بله ، خداوندا ، تو مرا فریب دادی ، چون گذاشتی باور کنم که من برگزیده توام . اما چطور می توانم تورا سرزنش کنم از اینکه به بندگانت دروغ می گوئی و چطور ممکن است در عشق و محبت تو شك کنم ؟ بله ، من که برادرانم را اینطور دوست دارم که می بینی و به آنها اینطور دروغ می گویم که می دانی چطور می توانم تورا مذمت کنم ؟

صحنه دوم

ناستی ، گوتز . هیلدا ، سه دهقان ملح

ناستی (بدون تعجب و تحاشی.) دوباره آید!

یک دهقان (گوتز را نشان می‌دهد.) ما به دنبالش می‌گشتیم تا سرش را

بیریم. اما او دیگر آن آدم سابق نیست: به گناهپایش

اعتراف می‌کند و حاضر است که در صف ما بجنگد.

آنوقت او را پیش تو آوردیم.

ناستی ما را تنها بگذارید. (دهقانان بیرون می‌روند.) تو

می‌خواهی در صف ما بجنگی؟

گوتز بله.

ناستی چرا؟

گوتز من به شما احتیاج دارم. (مکش.) من می‌خواهم آدمی

باشم میان دیگر آدم‌ها.

ناستی فقط همین؟

گوتز می‌دانم: این کار از هر کاری سخت‌تر است. براء،

همین است که می‌خواهم از اول شروع کنم.

ناستی اول کدام است؟

گوتز جنایت. آدم‌های امروز جانی به دنیا می‌آیند، باید که

من هم سهمم را از جنایت‌های آنها مطالبه کنم تا بتوانم

سهمی را که از عشق آنها و از فضائل آنها می برم به دست آورم. من عشق و محبت خالص می خواستم : چه حماقتی ! همدیگر را دوست داشتن یعنی به دشمن مشترك كینه ورزیدن : پس من با كینه شما پیوند می بندم . من خوبی را می خواستم: چه سفاقتی ! روی این زمین و در این زمان خوبی از بدی جدا نیست : پس من بد بودن را می پذیرم تا بتوانم خوب بشوم .

(به او خبره می شود.) تو عوض شده ای .

بسیار ! من کسی را که برایم عزیز بود از دست دادم .

کمی ؟

تو نمی شناسیش . (مکث.) من آمده ام درخواست کنم که به عنوان يك سرباز ساده به فرمان تو و در سپاه تو خدمت کنم .

من قبول نمی کنم .

ناستی !

می خواهی که من با يك سرباز چه بکنم در حالیکه هر روز پنجاه سرباز از دست می دهم ؟

وقتی که من با غرور آدم ثروتمند به طرف شما آمدم شما مرا راندید و این عین عمل بود، چون من ادعای کردم که شما به من محتاجید . ولی امروز به شما می گویم که من به شما محتاجم ، و اگر مرا برانید ظلم کرده اید ، چون ظلم است گدا را راندن .

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

گوتز

ناستی

من تو را نمی رانم . (مکث.) يك سال و يك روز است که
مقام تو خالی در انتظار توست . در این مقام بنشین و
فرمانده سپاه باش .

گوتز

نه ! (مکث.) من برای فرمان دادن خلق نشده‌ام . من
می‌خواهم فرمان ببرم و اطاعت کنم .

ناستی

بسیار خوب ! من به تو دستور می‌دهم که فرمانده ما باشی .
اطاعت کن .

گوتز

ناستی، من آمادهم که بکشم و اگر لازم باشد خودم راهم
می‌کشم ، ولی من نمی‌توانم کسی را بطرف مرگ بفرستم :
حالا دیگر می‌دانم مردن چیست . ناستی ، هیچ چیز وجود
ندارد ، هیچ چیز نیست مگر این زندگی . ما غیر از
زندگیمان چیزی نداریم .

هیلدا

(اورا به سکوت وامی‌دارد.) گوتز ! ساکت باش !

گوتز

(خطاب به هیلدا.) آره . (خطاب به ناستی.) رؤسا تنها
هستند ، ولی من می‌خواهم همه‌جا مردم را ببینم ، در
اطرافم ، بالای سرم ، تا آسمان را از چشم من ببوشانند .
ناستی ، اجازه بده که من يك آدم معمولی باشم .

ناستی

ولی تو يك آدم معمولی هستی . مگر تصور می‌کنی که
ارزش رئیس بیشتر از مرئوس است ؟ اگر نمی‌خواهی
فرمان بدهی از اینجا برو .

هیلدا

(خطاب به گوتز.) قبول کن .

گوتز

نه . سی و شش سال تنهایی برایم بس است .

- هیلدا من با تو خواهم بود.
- گوتز تو خود من هستی . ما با همدیگر تنها خواهیم بود .
- هیلدا (با صدای آهسته.) اگر تو سر بازی باشی میان سر بازها ،
آیا به آنها می گوئی که خدا مرده است ؟
- گوتز نه .
- هیلدا حالا دیدی ؟
- گوتز چی را دیدم ؟
- هیلدا تو هرگز شبیه آنها نخواهی بود . نه بهتر و نه بدتر ،
بلکه يك کس دیگر . و اگر با همدیگر توافق کنید فقط
به علت سوء تفاهم است .
- گوتز من خدا را کشتم چون مرا از مردم جدا می کرد و حالا
می بینم که مرگ او مرا تنها تر کرده است . من تحمل
نخواهم کرد که این نعش کبیر دوستی مرا با مردم برهم
بزنند : اگر لازم باشد حقیقت را به آنها خواهم گفت .
- هیلدا آیا حق داری که قوت قلب را از آنها بگیری ؟
- گوتز من آهسته آهسته آنها را آشنا می کنم . بعد از يك سال
صبر و حوصله ...
- هیلدا (خندان.) ای بابا، تا يك سال دیگر کی مرده است و کی زنده ؟
- گوتز حالا که خدا نیست، چرا من باز هم تنها هستم ، منی که
می خواستم با همه زندگی بکنم ؟

دهقانان که زن جادوگر را پیش می رانند وارد می شوند.

جادوگر قسم می خورم که دردتان نمی آید . اگر این دست را به
شما بمالم روئین تن می شوید .
دهقانان اگر ناستی اجازه بدهد که به تنش بمالی ما باور می کنیم .
جادوگر به ناستی نزدیک می شود .

ناستی گورت را گم کن !
جادوگر (باصدای آهسته) از طرف کارل آمده ام : بگذار کارم را
بکنم وگرنه فاتحه همدچیز را بخوان .
ناستی (باصدای بلند) بسیار خوب ، زود تمام کن و برو .
جادوگر دست چوبی را به تن او می مالد . دهقانان
کف می زنند و هلهله می کنند .

یک دهقان به این راهب هم بمال .
گوتز مادر به خطا !
هیلدا (ملایم) گوتز !
گوتز بمال ، جانم ، محکم بمال .
جادوگر دست چوبی را به تن او می مالد .
ناستی (باتشدد) بروید بیرون !
بیرون می روند .

گوتز ناستی ، کار تو به اینجا کشیده است ؟
ناستی آره .
گوتز پس تحقیرشان می کنی ؟
ناستی من فقط خودم را تحقیر می کنم . (مکث) آیا بازی

مسخره‌ای عجیب‌تر از این سراغ داری : من که از دروغ
نفرت دارم به برادرانم دروغ می‌گویم تا به آنها جرئت
بدهم که در جنگی که از آن نفرت دارم خود را به کشتن
بدهند .

آی هیلدا ، این مرد هم مثل من تنهاست .
بیشتر از تو . تو همیشه تنها بوده‌ای . اما من صد هزار نفر
بودم و حالا جز خودم کسی نیست . گوتز ، من نه تنهایی را
می‌شناختم نه شکست و نه دلپره را ، اما حالا بی‌پناه در
مقابل آنها قرار گرفته‌ام .

يك سرباز وارد می‌شود .

رؤسای سپاه می‌خواهند با تو حرف بزنند .
بگو بیایند . (خطاب به گوتز) می‌خواهند بگویند که
اعتماد از میان رفته‌است و دیگر تسلطی به افراد ندارند .
(با صدای محکم) نه . (ناستی به او می‌نگرد) رنج و
دلپره و پشیمانی به من می‌برازد . اما تو ، اگر تو رنج
بکشی آخرین شمع خاموش خواهد شد و شب تیره همه
جا را خواهد گرفت . من فرماندهی سپاه را به دست
می‌گیرم .

رؤسا و کارل وارد می‌شوند .

ناستی ؛ در جنگ شکست را هم باید پذیرفت . افراد من ...

گوتز

ناستی

سرباز

ناستی

گوتز

يك رئیس

هروقت به تو اجازه دادم حرف بزنی . (مکث.) من خبری به شما می‌دهم که ارزش يك فتح را دارد : از امروز سپهسالاری داریم که مشهورترین سردار جنگی آلمان است.

يك رئیس این راهب ؟

گوتز من همه چیز هستم مگر راهب !

خرقه را از دوش می‌افکنند و به صورت يك سرباز درمی‌آید .

رؤسا

گوتز !

کارل

گوتز ! بله ، خودش است ...

يك رئیس

گوتز ! در این صورت وضع تغییر می‌کند .

يك رئیس دیگر چه تغییری می‌کند ، هان ؟ چه چیز را تغییر می‌دهد ؟ این مردخائن است . خواهید دید که چطور شما را به دامی بیندازد که در داستان‌ها بنویسند .

گوتز

بیا پیش ! ناستی مرا رئیس و فرمانده سپاه کرده است . از من اطاعت می‌کنی یا نه ؟

رئیس

مردن برایم خوش تر است .

گوتز

پس بمیر ، برادر ! (با خنجر به او می‌زند .) اما شما ، همه گوش کنید ! من فرماندهی را به خلاف میل خودم به دست می‌گیرم ، ولی بدانید که دیگر از دست نمی‌دهم . به حرف من اعتماد کنید : اگر يك احتمال پیروزی در این جنگ باشد ، من پیروز خواهم شد . فوراً اعلام کنید

که هر سربازی دست به فرار بزند اعدام می‌شود. من برای امشب صورت کامل افراد و مهمات و خواربار را می‌خواهم. اگر کوتاهی کنید خونتان به‌گردن خودتان. ما به پیروزی وقتی مطمئن می‌شویم که افراد شما از من بیشتر برسند تا ازدشمن. (رؤسا می‌خواهند حرف بزنند.) نه، لازم نیست يك کلمه بگوئید. بروید. فردا از نقشه‌های من باخبر می‌شوید. (آنها بیرون می‌روند، گوتز نعش را با لگد پس می‌زند.) اينك حکومت انسان آغاز می‌شود. شروع خوبی بود. آهای ناستی، من جلاد و سلاخ خواهم شد.

ناگهان ضعف و لرزش مخمصری به او دست می‌دهد.

(دست روی شانه اومی گذارد.) گوتز...

تترس، من متزلزل نخواهم شد. من آنها را خواهم ترساند، چون راه دیگری برای دوست داشتن آنها ندارم. من به آنها فرمان خواهم داد، چون راه دیگری برای اطاعت کردن ندارم. من با این آسمان خالی بالای سرم تنها خواهم ماند، چون راه دیگری برای بودن با دیگران ندارم. این جنگ را باید کرد و من می‌کنم.

ناستی

گوتز

برده می‌افتد.



